

راما کریشنا مورتی



۲۵۰ تومان



۳۳/۳

۵۱/۲

کریشنا مور تی

راما

راما

نویسنده: کرشنا مورتی

ترجمه: سلاله حبیبی امین





انتشارات کوشش

راما

گریشنا مورتی / سلاله حبیبی امین

چاپ: تابش

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فصل اول تولد راما

روزگاری پادشاهی به نام راوانا بر کشور جزیره‌ای در جنوب هند، به نام لانکا حکومت می‌کرد. این پادشاه و زیردستانش چنان شریر شده بودند که به "راکشاسا"ها یا شیاطین معروف شده بودند. ولی با این حال شاه راوانا "تاپاس"های (تمرکزهای ذهنی) طولانی و دشواری انجام می‌داد که خدایان را بسیار خوشنود کرده بود و برهمای بزرگ که خالق همه چیز و اولین خدای سه گانه هندوهاست، سلاح‌های مختلفی به او هدیه داده بود.

خدایان دیگر نیز به او هدایای مختلفی داده بودند. یکی از خدایان به او وعده داده بود که او را در برابر هر خدا یا موجود فوق‌طبیعی دیگری که بخواهد او را به قتل برساند، حفاظت نماید. راوانا که ابداً وحشتی از سایر انسان‌ها نداشت، از خدایان نخواست که او را در برابر انسان‌ها حفاظت نمایند. باگذشت سال‌ها، راوانا خطر بزرگی برای انسان‌های خداترس و صلح‌جو و بخصوص برای برهمن‌های مذهبی گردید. برهمن‌ها در مجتمع‌های کوچکی به نام "آشراما" در عمق جنگل‌ها زندگی می‌کردند و اغلب اوقات خود را صرف عبادت خدایان و تعلیم "وداها" و "ساشتراها" به شاگردان جوان خود، می‌کردند.

شاه راوانا از آزار این "ریشی"ها یا مردان مقدس بی‌دفاع لذت بسیاری

می‌برد. وی عبادات آنها را برهم می‌زد و آنها را به زور از آشراماهایشان که بعدها آنها را نابود ساخت، دور می‌کرد. وی برخی از برهمن‌ها را اسیر ساخته و از آنها می‌خواست که او را به عنوان تنها خدایشان بپرستند و به نام او نماز بگذارند. آنها که از دست او گریخته بودند، با شتاب اخبار مربوط به شرارت‌های او را به اطلاع "ویشنو" دومین خدای سه گانه هندو می‌رساندند. ولی حتی این خدای قدرتمند نیز به خاطر حمایت ویژه‌ای که راوانا از آن برخوردار بود، قادر نبود او را نابود سازد. لذا، ویشنو به فکر افتاد تا راه دیگری برای پایان دادن به ستم‌های راوانا بیابد و به برهمن‌های اندوهگین قول داد که به زودی برای حل این مشکل، چاره‌ای خواهد کرد.

* * *

در آن روزها، پادشاهی کوسالا در شمال هند، به دست مهاراجه داساراتا اداره می‌شد. وی حاکمی خوب و قدرتمند بود و رعایایش در آسایش زندگی می‌کردند. داساراتا از اسلاف مهاراجه‌های سلسله خورشید بود، وی و تمام اجدادش از بسیاری لحاظ برجسته و ممتاز بودند. گرچه دشمنی نداشت ولی پایتخت وی، شهر آیودھیا (که از آن شهر قلمرو خود را اداره می‌کرد) به گونه‌ای ساخته شده بود که امکان حمله به آن وجود نداشت. این شهر با دیوارهای عظیم دفاعی و خندق‌های مملو از آب احاطه شده بود. داساراتا ارتش بزرگ و قدرتمندی داشت و خود نیز درمورد جنگ‌های مختلف به خوبی آموزش دیده بود. هشت مشاور دانا وی را در انجام وظایفش به عنوان یک حاکم راهنمایی می‌کردند.

فقط یک چیز شادی و خرسندی داساراتا را خدشه‌دار می‌کرد و آن هم این بود که فرزندی نداشت. هیچ یک از سه همسر وی برای او پسری نیآورده

بودند. بزرگ‌ترین نگرانی وی که با پیر شدنش، شدت می‌یافت، این بود که عمر طولانی و پربار سلسله خورشید با مرگ وی به پایان برسد. وی به درگاه خدایان استغاثه می‌کرد و هدایای ارزشمندی به برهمن‌ها و سایر افراد مستحق خیرات می‌داد ولی هیچ‌یک فایده‌ای نداشتند! حتی یک فرزند پسر نیز به او عطا نشد!

یک روز، مهاراجه نگرانی خود را با وزرایش در میان گذاشت. مدت طولانی در این مورد گفتگو کردند و بالاخره به او توصیه نمودند که به یک مراسم عبادی طولانی و خاص پردازد. مهاراجه موافقت کرد و مقدمات این کار بلافاصله آماده شد. روحانی که در دربار پادشاه کشور مجاور خدمت می‌کرد و با نحوه انجام این مراسم آشنایی داشت. برای کمک به داساراتا در انجام این مراسم، دعوت گردید و دعوت‌هایی برای شرکت در این "یاگا" (مراسم دینی پارسایانه)، به دربار سایر حکام در سراسر کشور ارسال گردید. جایگاه، آتش مخصوص قربانی در فضای باز ساخته شد. ده‌ها هزار نفر از نقاط دور و نزدیک به این جا آمده بودند ولی همگی به راحتی اسکان یافته و از نظر غذایی تأمین بودند و مهاراجه داساراتا کمک‌های بسیاری به فقرا نمود. در آخرین روز یاگا، موجودی الهی که مانند جواهری می‌درخشید، از میان خاکسترهای سوزان آتش مقدس، سر برآورد و در دستانش صندوقی طلایی قرار داشت که حاوی هدیه‌ای خاص از سوی خدایان بود. وی این صندوق را به مهاراجه داد و به او گفت که محتویات آن را به همسرانش بدهد و گفت:

- باشد که خوردن آن باعث گردد که خدایان به تو پسرانی ارزانی دارند.
داساراتا با خوشحالی زائد الوصفی مراتب قدردانی خود را به آن روح که در حال ناپدید شدن در هوا بود، ابراز داشت ...

* * *

در قلب جنگلی بزرگ نه چندان دور از شهر آیودهیا، "ماهاریشی" یا استادی بزرگ به نام والمیکی با شاگردانش، زندگی می‌کرد. زیبایی آشرامی که آنها در آن زندگی می‌کردند تقریباً غیرقابل توصیف بود: بوته‌های گل‌های خوشبو، و پیچک‌هایی که به وفور رشد کرده بودند و مجموعه‌گوناگونی از پرندگان که در میان درختانی که ذرات طلایی نور خورشید از میان شاخه‌هایشان می‌درخشید، پرواز می‌کردند.

در یک بعدازظهر بسیار گرم، والمیکی پس از دعای نیمروز از رودخانه مجاور بازمی‌گشت. ناگهان وی متوجه دو پرنده گردید که شادمانه کنار یکدیگر نشسته و به بازی مشغولند. وی ایستاد و برای مدت طولانی به تماشای آنها پرداخت، قلبش از دیدن چنین منظره شادی مملو از نشاط گردید. ناگهان، پرنده مذکر در اثر اصابت تیری، جیغی کشید و به زمین افتاد. پرنده مؤنث به جای آن‌که فرار کند، در کنار یار خود از غصه می‌گریست. والمیکی شتاب کرد تا آن‌چه از دستش برمی‌آید انجام دهد ولی دیگر دیر شده بود. وی با خشم به اطراف نگریست تا ببیند چه کسی باعث مرگ پرنده شده است.

پشت سرش، شکارچی کمان به دست ایستاده بود و از کرده خویش بسیار خوشنود به نظر می‌رسید. چهره والمیکی استاد بسیار ترسناک شده بود و با لحنی اوج‌گیرنده شکارچی را مورد نفرین قرار داد:

- از آن جا که دو پرنده عاشق را از یکدیگر جدا ساخته‌ای، من هم تو را نفرین می‌کنم که در زندگی بعدی‌ات دچار سرنوشت مشابهی بشوی! تو برای مدت مدیدی از عزیزترین عشقت دور خواهی ماند.

با ادای آخرین عبارات این نفرین مرد شکارچی به زمین افتاد و مرد. استاد

بلافاصله از خشم خود و مرگ مرد شکارچی دچار پشیمانی و ندامت شد و از سوگ کرده خود از مقام خویش کناره گیری کرد تا بدین وسیله از خدایان درخواست بخشش نماید.

ویشنو شاهد این واقعه غم انگیز بود. او دریافت که این همان فرصتی است که مدت ها انتظارش را می کشیده است. اگر وی به عنوان تجسم مجدد شکارچی و پسر داساراتا، به دنیا می آمد ویشنو می توانست وعده ای را که به برهمن ها داده بود عملی نماید و آنها را از شرارت های شاه شیطان صفت لانکا، نجات بخشد.

* * *

داساراتا با خوشحالی محتویات صندوق طلایی را تقسیم می نمود، وی نیمی از آن را به بزرگ ترین همسر خود کائوسالیا، و نیم دیگر را به جوان ترین همسر خود کایکیا داد و هریک از آنها به نوبه خود نیمی از سهم خود را به همسر دوم شاه، سومیترا، دادند. هریک سهم خود را خوردند و پس از نه ماه کائوسالیا، راما را به دنیا آورد، کایکیا، بهاراتا و سومیترا، دو قلوهای لاکشمانا و ساتروگنا را به دنیا آوردند.

داساراتا و همسرانش از اضافه شدن این افراد به دربار سلطنتی بسیار خوشحال بودند و با غرور و فداکاری خاص والدین، شاهد بزرگ شدن چهار پسر خود و مبدل گشتن آنها به کودکانی زیبا و بشاش و درخور منشأ الهی شان، بودند.

بدین طریق، ویشنو، دومین خدای هندو، به عنوان راما قدم به دنیای انسان فانی گذارد که تنها هدفش در زندگی مجازات شاه شیطانی لانکا بود، تا بدین وسیله احیای قانون، نظم، صلح، هماهنگی و امنیت را در سراسر هند

امکان پذیر سازد.

شاه داساراتا با وجود سن زیادش در انجام وظایف پدریش کوتاهی نمی کرد. وی شخصاً اطمینان حاصل کرد که چهار پسرش مهارت های لازم برای شاهزادگان سلسله خورشید را آموخته اند. مشاورین مهاراجه قوانین کشور را به آنها تعلیم داده و روحانیون آنان را در اخلاقیات و وداها راهنمایی نمودند و برجسته ترین فرماندهان جنگی داساراتا، فنون جنگی را به این چهار جوان زیبا آموزش دادند.

تمام مردم پادشاهی کوسالا این شاهزادگان را دوست می داشتند، به ویژه راما را که ظاهر و رفتارش همگان را به خود جذب می نمود. این چهار شاهزاده از یکدیگر جدا ناشدنی بودند، سه برادر جوان تر احترام خاصی برای راماکه بزرگ ترین برادر بود، قائل بودند. ولی همان طور که در تمام خانواده ها اتفاق می افتد، بالاخره برادرها به دو دسته تقسیم شدند، لاکشمانا مرید راما شد و بهاراتا مرید ساتروگانا.

* * *

فصل دوم

راما تاتکا و سایر شیاطین را به قتل می‌رساند.

هنگامی که این چهار شاهزاده به سن شانزده سالگی رسیده بودند در سراسر پادشاهی پدرشان به خاطر زیبایی و شجاعتشان مورد احترام و ستایش قرار داشتند. آنها در هر شاخه از مسؤولیت‌های پادشاهی تبحر داشتند و از چنان هوش وافر و حافظه دقیقی برخوردار بودند که آموزگاران‌شان هرگز مجبور نبودند موضوعی را دوبار تکرار کنند و آنها هرگز حتی کلمه‌ای را فراموش نمی‌کردند.

بر اساس سنت‌های آن کشور در زمان‌های قدیم، مهاراجه داسارتا به فکر یافتن همسرانی مناسب برای پسرانش افتاد. یک روز هنگامی که داساراتا این موضوع را با مشاورین سلطنتی در میان می‌گذاشت، یکی از خدمه ورود غیرمنتظره مهاریشی ویسوامیترا را به اطلاع آنها رساند. با این که این ورود غیرمنتظره بود ولی باید از استاد ویسوامیترا به نحو اشیسته‌ای استقبال به عمل می‌آمد. پادشاهان، فرماندهان، مقدسین، استادان و حتی خدایان از این مرد مقدس که خویی نامقدس داشت می‌ترسیدند و به او احترام می‌گذاشتند. تنها ذکر نام او برای به وحشت انداختن حتی پرندگان و حیوانات نیز کافی بود، درواقع قدرت روحی او چنان زیاد بود که زمانی تصمیم گرفته بود بهشت و سیستم خورشیدی جدیدی بسازد. برهمای بزرگ مجبور شده بود به خاطر

راحتی خدایان و همین‌طور انسان‌ها وی را از این کار منصرف نماید. مهاراجه داساراتا برای استقبال از ویسوامیترا فوراً تخت خود را ترک نمود. ظاهر استاد همگان را تحت تأثیر قرار می‌داد، وی ریشی سفید و ابریشمین داشت که تا نافش می‌رسید و موی سفید بلندش در بالای سرش جمع شده بود و در زیر ابروان پرپشتش چشمانی قرار داشت مانند برق چشمان ببری که طعمه‌اش را تعقیب می‌کند، در آن دیده می‌شد. وی گردنبند ساده‌ای از مهره‌های مقدس به گردن داشت.

داساراتا به نشانه احترام، پاهای مرد مقدس را پیش از ورود وی به تالار پذیرایی شست و در تالار مزبور تمامی مشاورین مهاراجه، حکیم واسیشیتا و مشاور روحانی او، به ترتیب اهمیت به ویسومیترا معرفی گردیدند. در پایان این مراسم داساراتا استاد ویسومیترا را چنین مخاطب قرار داد:

- سرور مقدس، زمانی تو فقط یک راجه ریشی بودی ولی اکنون یک برهماریشی هستی، یعنی مقامی که رسیدن به آن بسیار دشوار است و تو با عبادت طولانی و ایثار به آن رسیده‌ای. من به تو احترام می‌گذارم و از افتخاری که با دیدار تو نصیب من شده است به خود می‌بالم. به من بگو که برای چه به این جا آمده‌ای، تا من در حد توان خود در انجام آن تلاش نمایم. و حتی اگر نخواهی که آن را به من بگویی من به تو اطمینان می‌دهم که هرکس را که تو فرمان بدهی در اختیار خواهد بود.

مهاریشی ویسوامیترا از این استقبال بسیار خوشنود گشته و پاسخ داد:

- تو واقعاً پادشاه بزرگی هستی ولی این امر عجیب نیست چرا که تو از اسلاف آن سلسله پرسابقه و برجسته یعنی پادشاهان سلسله خورشید هستی که دستاوردهای آنان خدشه‌ناپذیر است.

درواقع من درخواستی از تو دارم و باور دارم که تو وعده‌ای را که هم‌اکنون به

من دادی زیر پا نخواهی گذاشت. من مشغول یا گایی هستم که ده شب و ده روز به طول می‌انجامد. ولی این کار بارها توسط راکشاساهای بسیار قدرتمندی که دوستان راوانای بی‌رحم، شاه لانکا هستند؛ بی‌اثر گردیده است. هربار تلاش من برای انجام این مراسم با اقدامات آنها به صورت ریختن خون و گوشت انسان در آتش مقدس و در نتیجه آلوده کردن یا گای بی‌نتیجه مانده است. البته من قدرت نابود ساختن این راکشاساها را دارم ولی انجام آن یا گا مرا از کشتن و یا تنبیه افراد منع می‌نماید.

لذا من به نزد تو آمده تا از تو کمک بطلبم. من می‌خواهم که بزرگ‌ترین پسر تو، راما، یا گای مرا محافظت نماید. من او را فقط برای ده روز می‌خواهم و در این مدت از او مراقبت کامل به عمل خواهم آورد. به تو اطمینان می‌دهم که هیچ خطری متوجه وی نخواهد بود.

مهاراجه داساراتا از این درخواست غیرمنتظره شوکه شده بود. وی راما را بیش از هر چیز دیگری در این دنیا دوست می‌داشت و هرگز روزی را بدون او نگذرانده بود. حتی اکنون برنامه‌هایی برای ازدواج او در سر داشت. داساراتا به راستی به دردسر افتاده بود و حتی برای مدتی قادر به سخن گفتن نبود. نهایتاً بر ناراحتی خود غلبه کرده و از ویسوامیترا خواست که رحم نموده و بر درخواست خویش مبنی بر کمک خواهی از راما اصرار نورزد تا در عوض کل ارتش پادشاهی‌اش و مشاورینش را در اختیار او قرار دهد. وی خود ارتشش را رهبری نموده و تمامی حمایت‌های لازم برای تکمیل موفقیت‌آمیز یا گا را به عمل آورد.

عبارات ملتسمانه مهاراجه تنها باعث خشم ویسوامیترا گردید و طبق معمول او را عصبانی ساخت. وی پیشنهاد کمک توسط ارتش پادشاهی و مشاورین داساراتا و درواقع خود داساراتا را رد نموده و اصرار داشت که

رامای جوان باید همراه او برود.

مهاراجه نیز در خودداری خود از دادن بزرگ‌ترین پسرش که هنوز فقط شانزده سال داشت و ممکن بود جانش به خطر بیفتد، پافشاری کرد. سپس استاد با عصبانیت از جای برخاست و درحالی که آماده بازگشت می‌شد گفت:

- خوب، مهاراجه داساراتا، وارث شکوه سلسله خورشید، حال من به شکل مردی ناامید بازمی‌گردم چون که تو قولی را که به من داده بودی زیر پا گذاشتی، کاری که برای سلف راگو بزرگ، جد بزرگوار تو، عملی غیرمنتظره به شمار می‌رود. امیدوارم که تا آخرین روزهای زندگی‌ات همچنان مردی دروغگو باقی بمانی و وعده‌های بیشتری را زیر پا گذاشته و برای خاندان بزرگ ننگ و خفت بیار بیاوری. من می‌روم.

هنگامی که ویسوامیترا آماده رفتن شد، حکیم واسیشتها، مشاور مذهبی مهاراجه، مداخله کرد و از ویسوامیترا خواست که قدری تأمل کند و انعطاف بیشتری از خود نشان دهد. سپس واسیشتها سعی کرد تا مهاراجه را به روانه ساختن رامای راضی سازد و این کار را تجربه‌ای ناامید که قطعاً به نفع رامای خواهد بود. همچنین داساراتا را مطلع ساخت که این مرد مقدس نیرومند بر تمام سلاح‌های شناخته شده و ناشناخته دنیا ریاست دارد و تحت حمایت وی هیچ خطری متوجه رامای نخواهد بود.

حال داساراتا قضایا را بهتر درک می‌کرد و در نهایت با رفتن رامای با مهاریشی موافقت کرد. طبیعتاً ویسوامیترا بسیار خوشنود شده بود.

لاکشمنا نیز در این سفر رامای را همراهی می‌کرد چرا که این دو از یکدیگر جدایی‌ناپذیر بودند. هردو برادر پیش از رفتن با ویسوامیترا درحالی که تیر و کمانی بر شانه‌های پهنشان قرار داشت و شمشیری از کمرشان آویخته بود،

در مقابل پدر خویش تعظیم کرده و پای او را بوسیدند.

مهاراجه به راما توصیه کرد که کلمه به کلمه از دستورات ویسوامیترا اطاعت نماید و پس از دعای خیر پدرشان، مادرشان و روحانی خانواده، واسیشتها، شاهزادگان جوان به همراه حکیم بزرگ تالار پذیرایی را ترک کردند. در این هنگام سرود سلطنتی که با ترومپت‌ها، شیپورها و بوق‌ها نواخته می‌شد در راهروها و حیاط قصر سلطنتی به صدا درآمد.

در طی سفر بازگشت ویسوامیترا و دو همراه جوانش به خانه استاد، گرمای روز به تدریج جای خود را به نسیم خنک کننده‌ای داد. آنها آن شب را در ساحل شنی رودخانه ساریو گذراندند. حال راما و لاکشمانا مجبور بودند برخی از سختی‌های طبیعی را که افراد پایین‌تر از آنها متحمل می‌شدند، تجربه نمایند. مسافتی که آنها باید طی می‌کردند مسافتی طولانی و پرهزمت بود. آنها ناچار بودند روی زمین بنشینند، از ریشه‌های گیاهان، میوه‌ها و بادام‌ها تغذیه کنند و روی زمین خشک و خالی بخوابند که قطعاً بستر راحتی نبود. پیش از پایان شب، استاد، دو نیروی مخفی بالا و آتیالا را به آن دو جوان ارزانی داشت که با برخورداری از این دو نیرو شخص از درد گرسنگی، تشنگی و بی‌خوابی و حتی ترس، رها می‌شد. این در واقع هدیه‌ای بود که از طرف ویسوامیترا به شاهزادگان داده شد و خود ویسوامیترا آن نیرو را پس از یک دوره طولانی تاپاس یا تمرکز ذهنی، از برهما گرفته بود. هیچ انسان دیگری در دنیا از چنین نعمتی برخوردار نبود لذا راما و لاکشمانا از حکیم به خاطر محبت فراوانش تشکر و قدردانی کردند.

هنگام طلوع خورشید آنها به سفر خود ادامه دادند و به آشرامایی که "کاماشراما" خوانده می‌شد، رسیدند. مرد مقدسی که در آن‌جا سکونت داشت با مهمان‌نوازی بسیار از مهمانان گرانقدرش پذیرایی کرد و آن سه نفر آن شب

را به راحتی پشت سر گذاشتند.

صبح روز بعد سفرشان را با قایق به روی رود مقدس گنگ که هندوها حتی امروزه نیز آن را گنگا می خوانند؛ ادامه دادند. در طی راهشان متوجه تلاطم عظیمی در آب شدند که امواج را به اطراف پرتاب می کرد. درحالی که عبور می کردند، شاهزادگان حباب هایی به درشتی یک انار را می دیدند که در سطح رودخانه ایجاد می شدند و صداهای عجیبی به گوششان می رسید که به ظاهر از اعماق آب می آمدند. راما و لاکشمانا با حیرت به این پدیده می نگریستند ولی استاد آنان را آگاه ساخت که در این نقطه است که رود گنگ از طریق یک تونل زیرزمینی به رود مقدس سارایو متصل می گردد. ویسوامیترا توضیح داد که نقطه ای را که چنین دو رود مقدسی در آن به یکدیگر می پیوندند، سانگاما می خوانند و این نقاط نزد هندوها از اهمیت دینی خاصی برخوردارند. چرا که نشانه های قابل رؤیت از خلقت خارق العاده خداوند را به نمایش می گذارند. سپس ویسوامیترا، مرد مقدس، و دو شاهزاده جوان برخاسته و دستان یکدیگر را در دست گرفته و در سکوت برای شکرگزاری از خالق جهان به خاطر ارائه شکوه عظیمش، به خواندن دعا مشغول شدند.

پس از آن که از رود مقدس گنگ به سلامت گذشتند، سفر خود را به سمت جنوب با پای پیاده ادامه دادند و به زودی خود را در جنگل ترسناکی به نام دانداکا آراینای جنگل دانداکا یافتند. شاخه های درختان بسیار انبوه و غیر قابل عبور به نظر می رسیدند و آنها به سختی می توانستند قدم بردارند. گیاهان وحشی که به مانند تارهای عنکبوت تمام سطح زمین را پوشانده بودند در اثر حرکات مخلوقات عجیب به لرزه در می آمدند و باعث می شدند که به نظر بیاید زمین به لرزه درآمده است. شیرها و ببرها در سراسر شبی که پایان ناپذیر به نظر می رسید، می غریبند و فیل های وحشی به این سو و آن سو می دویدند. تنها

صدای پرندگان برای به وحشت انداختن مسافران بیچاره کفایت می‌کرد. ولی راما از آن‌جا که مسلح به دو نیروی بالا و اتیبالا بود، هیچ هراسی به دل راه نمی‌داد. اما با این حال نمی‌توانست حیرت خود را از سراسر این جنگل ترسناک پنهان نماید و لذا از ویسوامیترا خواست تا در این باره او را روشن سازد. مهاریشی به او توضیح داد که این جنگل زمانی باغ زیبایی بوده است که به شاهی تعلق داشته و در میان شهری باشکوه و مملو از اماکن و بناهای زیبا قرار داشته است. ولی یک راکشاسای یا شیطان مؤنث آن سرزمین را به نابودی کشاند.

از آن‌جا که به نظر می‌رسید دو شاهزاده جوان مایل بودند بیشتر بدانند، حکیم داستان خود را ادامه داد.

نام آن شیطان مؤنث تاتا کا بود که زمانی به صورت یک حوری جنگلی به دنیا آمده بود و از قدرت جسمی خارق‌العاده‌ای برابر با قدرت یک فیل برخوردار بود. وی بعدها با سوندا ازدواج کرد که مانند تاتا کا منشأ و اصل بهشتی داشت. ولی در نهایت سوندا به خاطر انجام عمل شیطانی توسط حکیم اگاسیتا به مرگ محکوم شد. تاتا کا که شوهر خویش را از دست داده بود کینه اگاسیتا را به دل گرفت و با کمک پسرش ماریشا، شبانه‌روز به آزار و اذیت او پرداخت. اگاسیتا سعی کرد که تاتا کا را قانع ساخته و او را در مرگ شوهرش دلداری دهد ولی به نتیجه‌ای نرسید. وقتی که رفتار او دیگر غیرقابل تحمل شد، حکیم او را نفرین کرده و زیبایی او را مبدل به زشتی هراسناک نمود.

تاتا کا در مقابل، اقدام به آزار انسان‌ها کرد و آن‌قدر آنها را به قتل رساند که دیگر هیچ انسانی در سراسر آن سرزمین باقی نماند. لذا شهر فراموش شده با تمام قصرها و ساختمان‌های زیبایش به تدریج رو به ویرانی نهاد. باغ‌های سلطنتی مبدل به جنگل شدند و هر که آن‌قدر نادان بود که

تلاش کند از میان این شاخه‌ها و درختان عبور کند به دام اشت‌های سیری ناپذیر را کشاسای می‌افتاد. قاعدتاً حکیم اگاسینا سریعاً آشلامای خود را به جای دیگری منتقل ساخت و گذاشت تا را کشاسای بر این سرزمین وحشتناک حکمروایی کند.

ویسوامیترا به راماکفت که اکنون کشتن تاتاکا وظیفه توست. شاهزاده جوان از این جمله به شدت جاخورد چرا که به قتل رساندن زنان و کودکان در درس‌های اخلاقی سلسله خورشید، ممنوع شده بود. ولی ویسوامیترا که فکر رامارا خوانده بود به او پاسخ داد که کسی که باعث مرگ ده‌ها هزار مرد، زن و کودک بی‌گناه شده است شایسته ترحم نیست و باید کشته شود. همچنین استاد نمونه‌هایی را بیان داشت که زنانی به خاطر آن‌که خطری برای نوع بشر به شمار می‌رفتند توسط خود خدایان به قتل رسانده شده بودند.

چه این جملات رامارا قانع ساخته بود چه نساخته بود، وی گفت که آماده است تا را کشاسای را به قتل برساند چرا که پدرش به او دستور داده بود که تمام فرامین استاد را اطاعت نماید. این یکی از بزرگ‌ترین فضیلت‌های راما به شمار می‌رفت که می‌خواست مطابق خواست پدرش پدرش عمل کند. حتی امروزه نیز در هند شاهزاده رامالگوی یک پسر مطیع به شمار می‌رود.

راما که با کشتن را کشاسای موافقت کرد بود، تیروکمان خود را برداشت و چنان زه کمان را به عقب کشید که صدای رها کردن آن تمام پرندگان و جانوران جنگل را به وحشت انداخت.

تاتاکا که از این تخطی به آرامش و قلمرو خویش متعجب و خشمگین شده بود برخاست و به سویی که آن صدا از آن آمده بود، پرواز کرد و بالاخره دو برادر را در میان درختان انبوه دید.

در همان لحظه راما و لاکشمانا، را کشاسای وحشت‌انگیز را که کینه آن یک

پادشاهی را نابود کرده بود و حال متوجه آن دو بود، دیدند. حتی همان موقع نیز راما به لاکشمانا گفت که ترجیح می‌دهد فقط پروبال آن شیطان را قطع نماید و بگذارد که او زنده بماند.

راکشاسای که از خشم کور شده بود درختان عظیم را چنان از ریشه کنده و به اطراف پرتاب می‌کرد که گویی علفی بیش نیستند سپس تاتا کا با استفاده از قدرت مافوق طبیعی اش چندین برابر بزرگ تر شد و چنان پا بر زمین می‌کوبید که ابرهای ضخیمی از خاک به هوا برخاسته و تل چند مایل آن طرف تر را دربر گرفتند. راکشاسای که می‌دانست دو برادر باید در اثر این ابرهای خاک کور شده باشند بارانی از سنگ بر سر آن‌ها فرو ریخت و چنان توفان مرگباری به راه انداخت که هیچ موجود زنده‌ای نمی‌توانست در برابر آن زنده بماند. راما بلافاصله از "مانترا" که جادویی خاص بود استفاده کرد و تیری به سمت آسمان پرتاب کرد و چتر حفاظتی بر بالای سرشان ایجاد کرد. تیر دوم پروبال راکشاسای غول پیکر را از تن او جدا کرد و او با صدایی چنان صدای فروریختن یک گوه، بر زمین افتاد. سپس لاکشمانا به سوی تاتا کای زخم خورده دوید و پاسبان حرکت ماهرانه شمشیرش، بینی و گوش‌های او را قطع کرد. ولی قدرت جادویی راکشاسای چنان عظیم بود که او مجدداً به آسمان بازگشت و بال‌ها، گوش و بینی جدیدی بر تنش روئید.

حال فرار سیدن شب تیرگی جنگل را عمیق تر می‌کرد، و ویسوامیترا که شاهد وقایع بود به راما گفت که:

«قدرت شیاطین در این زمان چندین برابر می‌گردد و هیچ کس قادر نیست آنها را در این زمان نابود سازد.

لذا وی راما را تشویق کرد که ضربه نهایی را به او وارد سازد و راما اطاعت نمود. تیر او قلب تاتا کا را از هم شکافت و او بار دیگر بی‌جان بر زمین افتاد.

سپس به تدریج در برابر چشمان حیرت‌زده آنها، زشتی‌های او ناپدید شد و تا تا کا مبدل به ندیمه بسیار زیبایی شد. وی چشمانش را گشود و نشست و رو به راما کرد تا به خاطر آن‌که او را از نفرین حکیم آگاستینا نجات داده بود، از وی تشکر نماید. سپس مانند شهابی درخشان به سوی بهشت رفت و در همان زمان جنگل مبدل به باغی باشکوه شد. بستری از گل‌ها چمن‌های سبز را پوشاندند و گل‌های ارکیده و سایر گل‌های زیبا شکوفا شدند و هزاران پرنده آوازی دلنشین سردادند. سپس میزبانی بهشتی بر بالای سر آنها پدیدار شد و ضمن ستایش راما بارانی از گل‌های بهشتی بر سر او فرو ریخت.

* * *

صبح روز بعد ویسوامیترا و دو شاهزاده به سفر خود ادامه دادند. استاد از مهارت راما در تیراندازی، و از این‌که از شر راکشاسای خلاص شده بودند بسیار خوشحال بود لذا در طول سفرشان به سوی آشرامای استاد، وی استفاده از سلاح‌های مخفی خاص و طلسم هریک از آنها را به راما آموخت. راما همچنین فراگرفت که چگونه سلاحی را پس از شلیک یا پرتاب مجدداً فراخواند و چگونه سلاح‌های دشمن را بی‌اثر سازد. شاهزاده جوان برای تشکر از دریافت چنین هدایایی سر خود را به علامت تعظیم خم نمود و به نوبه خود تمام آموخته‌هایش را به لاکشمانا انتقال داد.

کمی بعد در همان روز، سه مسافر به آشرامایی واقع در وسط دره‌ای زیبا به نام "سیداشراما" رسیدند و ویسوامیترا تاریخچه این آشراما را برای دو همراه جوان خود بازگو کرد. در آن محل به طور معمول از آنها استقبال شد و این آشراما همان مکانی بود که استاد ویسوامیترا قرار بود در آن جا یاگای خود را انجام دهد.

روز بعد ویسوامیترا، یا گای خود را در سکوت آغاز نمود. راما و لاکشمانا آماده مقابله با تهدیدات راکشاسا ماریشا، پسر تاتا کا و سوباهو که بیشترین آزارها را به آن آشراما می‌رساندند، بودند. پنج شب و پنج روز راما و لاکشمانا بدون خواب و استراحت از آتش مقدس حفاظت کرده و در کنار آن نگهبانی دادند و مراقب دسایس شیاطین بودند.

دز روز ششم دو برادر با جدیت بیشتری نگهبانی می‌دادند چرا که یاگا به مرحله بسیار حساسی رسیده بود. سپس ناگهان شعله‌های آتش مقدس فروزان‌تر و فروزان‌تر شدند که این امر نشانگر حضور راکشاساها بود! و به زودی ابرهائی تیره در آسمان جمع شدند. راما فوراً تیری به سمت آسمان پرتاب کرد که چتر شیاطین را شکافته و دو شیطان را که کاسه‌های بزرگ پر از خون و گوشت انسان را به درون آتش مقدس می‌ریختند، نابود کرد. طبیعتاً آنها با این اتفاق عقب نشستند بلکه متوجه راما گشته و فهمیدند که او مانع کار آنها شده است پس در حالی که هیکل‌های کریه‌شان از خشم می‌لرزید آماده حمله به راما گشتند. ولی پیش از آن که بتوانند اقدامی بکنند راما دو تیر دیگر پرتاب کرد که هر دو دقیقاً به هدف اصابت کردند. یکی از تیرها ماریشا را تا دو پست مایل آنطرف‌تر برده و به دریا انداخت و تیر دیگر سوباهو را به قتل رسانده و جسدش را در کوهی در آن نزدیکی به زمین انداخت.

بدین ترتیب یاگا با موفقیت به پایان رسید. مردان مقدس آشراما بسیار خوشنود بودند ولی ویسوامیترا بیش از همه شاد و خوشنود بود. راما برخاست، دستان خود را به هم چسباند و در مقابل کسانی که پیروزی بزرگ او را تحسین می‌کردند، با احترامی فروتنانه، سرخم نمود.

حال راما وظیفه‌ای را که به او واگذار شده بود، به انجام رسانده بود و منتظر اجازه ماریشی بود تا به خانه خود در آیودها بازگردد. ولی ویسوامیترا با

اطلاعاتی که از گذشته داشت و توانایی‌اش در پیش‌گویی وقایع آینده، نقشه‌های دیگری در سر داشت. لذا وی با پیشنهاد یکی از مردان مقدس مبنی بر این که شاهزادگان را باید برای دیدن کمان پر قدرت شیوا، که در آن زمان در تملک مهاراجه جاناکا بود، به میت‌هیلا ببرند، موافقت کرد. طبیعتاً هم راما و هم لاکشمانا تمایل بسیاری به دانستن ماجرای کمان بزرگی که هیچ انسانی قادر به بلند کردن آن نبود، داشتند.

بنابراین صبح روز بعد ویسوامیترا، پیروانش در آشراما و دو شاهزاده به سمت میت‌هیلا یا سرزمین جاناکا به راه افتادند. آنها تمام وسایل خود را که شامل چند دست لباس، گلیم‌هایی از پوست ببر و گوزن، ظروف غذا، بسته‌های کوچک هیزم و سایر چیزهای کوچک ضروری برای سفر، می‌شد درون ارابه‌هایی که با گاو کشیده می‌شدند، قرار دادند. منظرهٔ مردان مقدس درحالی که در صفوف منظم حرکت می‌کردند و ودادها و هیمنها را می‌خواندند، حقیقتاً خارق‌العاده بود. همهٔ آنها نخل‌های مقدس را به گردن و دور شانه راستشان بسته بودند. برخی از آنها تمام موهای سر خود را تراشیده و فقط روی فرق سرشان طره‌ای از مو باقی گذاشته بودند و برخی دیگر مانند رهبران ویسوامیترا مو و ریشی بلند داشتند. بعضی از آنها موهایی داشتند که مانند ریشه‌های درختی که با قدرت شیطانی تاتا‌کا از زمین بیرون کشیده شده باشد، آویزان بود. بسیاری از آنها شاگردان جوان ویسوامیترا بودند که برای یادگیری ودادا و شامتراها به آشراما آمده بودند. طبق سنت آن روزها، شاگردان نه تنها برای یادگیری، پولی به استادان خود نمی‌دادند بلکه بالعکس غذا و مکان رایگان نیز در اختیار آنها گذاشته می‌شد. با این وجود هر شاگرد موظف بود هفت سال از زندگی خود را در آشراما بگذراند که در این هفت سال حتی والدین خود را نیز نمی‌دید.

ویسوامیترا ثابت کرده بود که نه تنها استاد خوبی است بلکه راهنمای خوبی نیز می‌باشد. وی با بیان اهمیت هر مکانی که از آن می‌گذشتند، در طول سفر نیز شاهزادگان را آموزش می‌داد.

آنها هم‌چنان به سفر خود ادامه می‌دادند و از طلوع تا غروب خورشید می‌رفتند و شب‌ها گاه در کنار رودها و گاه در آشرامایی استراحت می‌کردند. زمانی که به آشرامای بسیار زیبایی مملو از بوته‌های قدیمی و گل‌هایی چنان فراوان که برگ‌هایشان را پوشانده بود، رسیدند، دیگر راه‌چندانی تا مقصد نهایی شان باقی نمانده بود. دو شاهزاده جوان از این که هیچ اثری از زندگی انسان در آن‌جا نمی‌دیدند، بسیار متعجب شده بودند. راما با حالتی پرسش‌گرایانه رو به ویسوامیترا نمود ولی به محض این که استاد خواست پاسخ او را بدهد، صدای زنی که آواز خوانان خدا را پرستش می‌کرد، سکوت را شکست. راما به هر طرف نگریست ولی نتوانست صاحب صدا را ببیند. ویسوامیترا ساکت مانده و سایه لبخندی بر چهره‌اش دیده می‌شد. راما که بسیار کنجکاو شده بود جهت صدا را تعقیب نمود ولی کسی را نیافت. سنگ بزرگی را یافت و سعی کرد روی آن بایستد تا اطراف را بهتر ببیند. ولی به محض آن که پایش سطح سنگ را لمس نمود، آن سنگ در مقابل چشمان راما مبدل به زنی با زیبایی خیره‌کننده گردید. وی پای راما را با التماس نگه داشت و به آواز خود ادامه داد تا این که ویسوامیترا به سوی آنان آمده و او را از زمین بلند نمود. ویسوامیترا به راما گفت که این زن همسر "ریشی" یا مرد مقدس بسیار پرهیزگاری به نام گوتاما بوده که به خاطر بدکاری‌هایش، گوتاما او را به سنگ مبدل ساخت و قرار بود وی تا زمانی که شاهزاده راما پایش را روی آن بگذارد، به همان حالت باقی بماند. در حالی که ویسوامیترا این توضیحات را می‌داد، ریشی گوتاما از راه رسید تا همسر خویش را با خود ببرد چرا که او

سزای رفتار بد خود را دیده بود و بالمس راما از بدی‌ها و آلودگی‌ها پاک شده بود.

ولی هم گوتاما و هم همسرش آهالیا پیش از رفتن دعا‌های مخصوصی برای راما خواندند.

* * *

فصل سوم راما برنده سیتا می شود

جاناکا، مهاراجه میت هیلیا، هم به خاطر قدرتش در مبارزه و هم به خاطر هوش و مهربانی اش مشهور بود. وی تمام "وداها"، "شاستراها" و "پوراناها" را بلد بود و مهربانی و لطف وی نسبت به مردمش (که به خاطر آنها یاگاهای فراوانی انجام داده بود) فداکاری و اتحاد و همکاری کامل آنها را موجب شده بود.

زمانی، شاه خواسته بود یاگایی انجام دهد، هنگام آماده کردن جایگاه آتش مخصوص قربانی، در قطعه زمینی که برای این کار انتخاب شده بود، نوزاد دختر تازه متولد شده‌ای را در درون کاسه‌ای که درون زمین دفن شده بود، یافتند. شاه که خود فرزندی نداشت، آن دختر را با خود به قصر آورد و همسرش ملکه ماهارانی نیز از یافتن آن نوزاد بسیار خوشحال شد. آن نوزاد به طرز خارق‌العاده‌ای زیبا بود و بر تمام کسانی که با او در تماس بودند، نور و شادی می‌افشاند. آنها او را "سیتا" نامیدند و او را در دربار سلطنتی بزرگ نمودند. به تدریج که بزرگ می‌شد، به او هنر و سایر نکات مثبت زندگی یک شاهزاده خاندان سلطنتی را آموزش می‌دادند. بالاخره زمان ازدواج این دختر فرارسید گرچه نه شاه و نه ملکه طاقت دوری و جدایی از او را داشتند، ولی جاناکا اجازه نمی‌داد چنین افکار خودخواهانه‌ای بر او مسلط شود.

زیبایی سیتا با هیچ یک از زنان قلمرو قابل مقایسه نبود. بنابراین جانا کا تصمیم گرفت که چنین زن زیبایی تنها از آن کسی خواهد بود که قدرت جسمانی او با زیبایی شاعرانه صورت و اندام سیتا برابری نماید. وی تصمیم گرفت که این تنها شرط برای ازدواج با سیتا باشد.

اکنون مهاراجه جانا کا، کمانی را به ارث برده بود که زمانی به "شیوا" تعلق داشت و بعدها به یکی از اجداد جانا کا داده شده بود. این کمان سلاح قدرتمندی بود و مهاراجه آن را به دقت در جعبهء آهنی عظیمی نگهداری می کرد و در ایام خاصی در مقابل آن به عبادت می پرداخت. این کمان چنان عظیم بود که هیچ انسانی قدرت بلند کردن آن را نداشت چه برسد به کشیدن زه آن.

مهاراجه جانا کا در سراسر هند جار زد که سیتا دختر محبوبش، با شاهزاده ای ازدواج خواهد کرد که بتواند زه کمان عظیم شیوا را با موفقیت بکشد. افراد بسیاری داوطلب شده بودند ولی هیچ یک حتی نتوانسته بودند کمان را از زمین بردارند. حتی شاه راوانا، شاه لانکا (کسی که پیش تر درباره او سخن گفتیم و بعداً نیز به او خواهیم پرداخت) که قطعاً قدرتمندترین آنها بود، در این آزمون قدرت شرکت جست. وی چنان به پیروزی خود اطمینان داشت که مهمانانی را برای مراسم عروسی خود از لانکا به همراه آورده بود. ولی با وجود تمام قدرت هایش فقط توانست با دو دست کمان را قدری از زمین بلند کند. درواقع وی شانس آورد که هنگام سرخوردن، پایش در زیر کمان له نشد! سایر شاهزادگان شرکت کننده در آن آزمون که بین خود درباره آن که سیتای مهربان عاقبت نصیب راوانای خبیث می شود، مزاح می کردند، از دیدن وضع راوانا، شاه لانکا به خنده افتادند. راوانا که از این تحقیرها بسیار شرمزده شده بود و درعین حال کاری از دستش برنمی آمد، قصر جانا کا را

سریعاً ترک نمود.

هیچ کس به اندازه سیتا و پدرخوانده‌اش از شکست راوانا شاد نشدند. ولی راوانا این تحقیر و حشتناک را هرگز فراموش نمی‌کرد.

* * *

ویسوامیترا و همراهانش زمانی به میت‌هیلایا رسیدند که مهاراجه مشغول انجام یکی از یاگاهاش بود. شهر سلطنتی پر بود از شاهان و بزرگان که برخی برای تجدید دستاوردهای پیشین و برخی بنا به دعوت جاناکا، به آن جا آمده بودند. تمام قصرها و خانه‌های شهر از خویشاوندان و دوستان مسافرین و خود اهالی شهر، مملو بود. تعداد بسیاری اتاق و حتی چادر موقت برای اسکان سیل بی‌پایان مسافرین، تدارک دیده شده بود.

ویسوامیترا فوراً به دیدن شاه نرفت. در عوض وی مکانی را در حومه شهر و در کنار یک رودخانه برای اردو زدن انتخاب نمود. ولی ورود استادی چون ویسوامیترا نمی‌توانست برای مدت زیادی پنهان بماند، لذا خیلی زود خبر ورود وی به گوش جاناکا رسید. وی بلافاصله به استقبال مهاریشی شتافت. استادان و حکمای برجسته بسیاری برای شرکت در یاگا به آن شهر آمده بودند ولی هیچیک همپایه ویسوامیترا نبودند. لذا روشن است که جاناکا از حضور وی در چنین موقعیتی، بسیار خوشحال بود.

پس از تجلیل از ویسوامیترا، مهاراجه از او خواست تا یاگا را با حضور خود متبرک سازد. مهاریشی فوراً با این پیشنهاد موافقت نمود و درحالی که آن دو با یکدیگر صحبت می‌کردند جاناکا متوجه حضور دو چهره خداگونه در کنار استاد ویسوامیترا گردید. ویسوامیترا راما و لاکشمانا را به مهاراجه که با داساراتا پدر این دو و شاهزاده دوستی داشت؛ معرفی نمود. درواقع جاناکا

خود در یاگایی که در آیودھیا توسط داساراتا درست پیش از تولد دو شاهزاده انجام شده بود، شرکت کرده بود.

ویسوامیترا با برقی در چشمانش توضیح داد که دو شاهزاده مایلند کمان الهی شیوا را آزمایش نمایند. مهاراجه به خوبی قصد ویسوامیترا را از این درخواست به ظاهر معصومانه دریافت و فوراً دستور داد تا جعبه آهنی محتوی کمان عظیم الجثه را به سالن بزرگی که یاگا در آن انجام می‌گرفت، بیاورند. جعبه مزبور را با مراسم مخصوصی روی ارابه هشت چرخه که شباهت بسیاری به ارابه یاگاناث (که به خاطر بزرگی اش مشهور بود) داشت، به سالن آوردند.

ویسوامیترا به محض آن که جعبه را دید نگاهی به راما کرد و از او پرسید آیا می‌خواهد آن کمان را بیازماید یا خیر. شاهزاده سر خود را به علامت تأیید فرود آورد، پای مهاریشی را بوسید و به سمت جعبه رفت، در آن را گشود و کمان بزرگ را که با چوب صندل و سایر علائم عبادت و دعا پوشانده شده بود، مشاهده کرد. شاهزاده جوان، کمان را با دست چپ خود گرفت و طوری آن را از جعبه بیرون آورد که گویی یک کمان عادی است. هلهله شادی و تحسین به هوا برخاست. مهاراجه جاناکا و دخترش سیتا (که در دل تمایل بسیاری به ازدواج با این شاهزاده جوان و خداگونه پیدا کرده بود) و تمام مردان مقدس یا ریشی‌ها، شاهان و شاهزادگانی که در آنجا حضور داشتند، نفس راحتی کشیدند.

ولی راما باید برای به دست آوردن سیتا، زه کمان را نیز با موفقیت می‌کشید. همه راما را درحالی که برای پیروزی در این کار که درواقع بزرگ‌ترین آزمون وی به شمار می‌رفت، دعا می‌کرد، تماشا می‌کردند. سپس راما در انتهای کمان روی زمین ایستاد و کمان را با دست راست خویش گرفت

و سعی کرد آن را با دست چپ خود خم کند وی چنان فشاری به کمان آورد که کمان از وسط شکست.

ویسوامیترا از پیروزی این فوق انسان بسیار خوشحال شده و فوراً او را دعا نمود. مهاراجه نیز از این که بالاخره مردی را یافته که توانسته بود آن کمان را خم کند (درواقع بشکند) بسیار خوشحال بود. وی بی درنگ اعلام داشت مردی را که شایسته دخترش باشد، یافته است و پیک‌هایی را برای اعلام این خبر مسرت بخش به دربار داساراتا در آیودها فرستاد.

حیرت مهاراجه داساراتا از دیدن سفرای جاناکا به زودی پس از شنیدن خبر سلامتی پسرش و موفقیت‌های وی، به شادی مبدل گشت. وی فوراً برنامه سفر خود به همراه ملکه و کاروان عظیمی از اشراف و نظامیان را برای شرکت در عروسی بزرگ‌ترین پسرش، راما با سیتای زیبا، در روز بعد، طرح‌ریزی نمود.

* * *

حال جاناکا دختری داشت که ارمیلا خوانده می‌شد و پس از یافتن سیتا به دنیا آمده بود و علاوه بر آن دو برادرزاده نیز به نام‌های مانداری و سریتاکیرتی داشت. آنها توافق نموده بودند که این سه دختر با سه پسر دیگر داساراتا ازدواج نمایند. روحانیان هر دو خانواده سلطنتی باهم مشورت کرده و به این نتیجه رسیده بودند که عروسی همه آنها باید در روز به پایان رسیدن یاگا، انجام گیرد.

در آن روز بزرگ، چهار عروسی در میان شادی و پایکوبی مردم برگزار شد. ویسوامیترا از داساراتا به خاطر آن که اجازه داده بود دو شاهزاده جوان از یاگای او محافظت کنند، تشکر کرد و در مقابل داساراتا از مهاریشی به خاطر

حفاظت از پسرانش و آشکار کردن اسرار مافوق طبیعی برای آنها در طی سفرشان، تشکر نمود. سپس ویسوامیترا برای آخرین بار پیش از آن که چهار شاهزاده، همسرانشان و والدین آنها برای انجام "تاپاها" یا ریاضت و عبادتی طولانی در هیمالیا، ترک نماید، آنان را متبرک نموده و برایشان دعا کرد.

روز بعد مهاراجه داساراتا به همراه همسرش، چهار شاهزاده و همسرانشان و سایر همراهانش با جاناکا وداع کرده و به سمت آیودها به راه افتادند.

در سفر بازگشت، مهارجه نگران بود که شاید بیماری در میان خانواده سلطنتی شیوع یابد ولی مشاور هوشمندش "واسیشتا" فکر او را راحت ساخت. درحالی که آن دو در این باره با هم صحبت می کردند، ناگهان توفانی به پا خواست، زمین زیرپای آنها به لرزه درآمد و درختان از ریشه از زمین بیرون آمده و راه عبور آنها را بستند. لحظه ای بعد مردی درمقابل آنها ایستاده بود که نامش در سراسر هند لرزه بر اندام هر مهاراجه یا شاه می انداخت، این مرد استاد "پاراسوراما" نام داشت. وی در یک دست تبری عظیم الجثه و در دست دیگر کمانی داشت که پیکان های آن مانند رعد می درخشیدند.

پاراسوراما یک برهنه بود و تمام دانش ها را فرا گرفته بود و قلباً مرد بسیار خوبی بود. ولی از زمانی که پدرش استاد "جاماداگنی" توسط شاهی به قتل رسیده بود از خشم تبدیل به انسانی وحشی شده و با خود عهد کرده بود که هر شاهی را که از آن سرزمین عبور کند، به قتل برساند. هنگامی که وندرا، خدای بهشت مداخله کرده و از او خواست تا عهد خود را بشکند تنها تعداد کمی از شاهان باقی مانده بودند.

حال پاراسوراما ماجرای قهرمانی های راما را شنیده بود و می خواست قدرت او را در یک نبرد تن به تن با خود بیازماید. درحالی که چشمانش مانند ذغال هایی زنده به نظر می رسیدند، راما را به مبارزه خواند.

- تو، کمانی پوسیده را در قصر جانا کا شکسته‌ای. این کار احتیاج به نیروی چندانی نداشت. به کمان من نگاه کن! این دومین کمانی است که برهما خود آن را خلق کرده و به ویشنو داده و کمان اول همان بود که برهما به شیوا داده بود و تو آن را شکستی. اگر تو بتوانی این کمان را نیز بکشی من تو را همزور خود قلمداد کرده و تو را به یک مبارزه دونفره دعوت می‌کنم.

داساراتای پیر، هراس زده سعی کرد تا پاراسوراما را از این کار منصرف سازد ولی راما با خونسردی کمان را در دست گرفت. در یک لحظه و با کمی تلاش، کمان ویشنو کشیده شد و غرور پاراسوراما را به حیرت مبدل گردید. سپس راما تیری انتخاب کرد و آن را در کمان گذاشت. گفت:

- پاراسوراما تو به خوبی می‌دانی که تیرکمان ویشنو هنگامی که کشیده شد باید پرتاب شود و تو به خوبی از نتیجه وحشتناک آن باخبری. هدفی را که سزاوار چنین مجازاتی باشد به من نشان بده. تو شاهان بسیاری را کشته‌ای و سایر انسان‌ها را ترسانده‌ای. از آن جا که من ناچار به استفاده از این کمان شده‌ام و از آن جا که خودم هدف مناسبی نمی‌یابم، متأسفم که باید آن را در برابر خودت به کار گیرم. ولی حق انتخابی به تو می‌دهم، یا دوپای تو را قطع می‌کنم که دیگر نتوانی افراد بی‌گناه را به قتل برسانی و یا تمام قوای روحی تو را نابود می‌کنم.

پاراسوراما که خود یک مرد مقدس یا ریشی بود (گرچه از زمان مرگ پدرش قدری خطا کار شده بود) دریافت که مردی که در مقابل اوست خود ویشنو در شکل انسان می‌باشد. در نتیجه تمام قوای مخرب خود را به راما تسلیم کرد، در مقابل او سر خم نمود و سریعاً به هیمالیا رفت تا اوقات خود را به عبادت بگذراند.

مهاراجه داساراتا از اثبات قدرت‌های روحی و جسمی پسرش به وحشت

افتاده بود.

* * *

جشن‌ها در ایودھیا به راه افتاده بود. ده‌ها هزار نفر بهترین لباس‌های خود را به تن کرده و از خانواده سلطنتی که پیروزمندانه از خیابان‌های آذین‌بندی شده به سوی قصر سلطنتی می‌رفتند، با شادی و سرور استقبال کردند.

* * *

فصل چهارم

راما به تبعید می رود

پس از گذشت دوازده سال پربار و شاد، مهاراجه داساراتا احساس کرد که دیگر برای کشیدن بار حکومت بسیار پیر شده است. لذا وی تصمیم گرفت که پسر بزرگ خود شاهزاده راما را به ولیعهدی منصوب نموده و مسؤولیت های عمده را در اداره کشور به او بسپارد. خواب های وحشتناکی که مهاراجه در آن اواخر می دید در این تصمیم گیری وی نقش بسزایی داشتند و مهاراجه احساس می کرد که زمان مرگش نزدیک شده است.

داساراتا با مشاورین هوشمند خود و مهمترین شهروندان آیودها مشورت نمود و تمام فرمانروایان زیردست خود را برای جلسه ای فراخواند. همه آنها به اتفاق آراء معتقد بودند که شاهزاده راما باید مسؤولیت های شاهی را برعهده گیرد. از آن جا که مهاراجه می خواست این کار هرچه زودتر صورت گیرد، لازم بود که روحانیون تاریخ مناسبی را برای انتقال رسمی قدرت تعیین کنند و آنان روز بعد را بهترین تاریخ برای این منظور یافتند.

پس داساراتا فوراً راما را نزد خود فراخوانده و او را در جریان گذاشت. راما که همیشه فرزندی مطیع بود، مسؤولیت های جدید خود را پذیرفت ولی بروز نداد که این انتقال ناگهانی قدرت او را خوشنود کرده است. خبر این تصمیم به زودی در سراسر قصر و سپس از آن جا در سراسر

پادشاهی پیچید. برادران جوان تر راما، بهاراتا و ساتروگانا در این زمان در قصر عموی خود مهمان بودند و مهاراجه که مایل نبود اجرای تصمیم خود را تا بازگشت آنان به تأخیر اندازد، ترتیبات کار را برای روز بعد فراهم ساخت. مهاراجه در سالن بزرگ قصر آماده بود تا با هرکس که بخواهد در مورد ترتیبات روز بعد با او مشورت کند، صحبت نماید.

در همان روز راما به اتاق مادر خود رفته بود تا از او طلب دعای خیر نماید. ولی "مانتهارا" جوان ترین و محبوب ترین همسر مهاراجه، در مقابل خبر تاجگذاری راما عکس العمل متفاوتی از خود نشان داد. وی بهاراتا فرزند ملکه کایکی را برای ولیعهدی و پادشاهی ترجیح می داد و سعی کرد تا ذهن ملکه جوان را مسموم نماید. در ابتدا کایکی در برابر تمام مخالفت ها و تبلیغات مانتهارا مقاومت نمود ولی بالاخره مانتهارا با استدلالات خود او را متقاعد نمود و کایکی نگران شد که در صورت به حکومت رسیدن راما، جان او و پسرش در خطر خواهد بود. ولی چگونه می توانست نظر داساراتا را تغییر دهد؟ ولی مانتهارا به او یادآوری کرد که داساراتا قول داده دو خواسته او را برآورده کند. چرا که زمانی ملکه او را از نبردی که در آن به سختی مجروح شده بود، نجات داده و تا بازیافتن سلامتی اش از او پرستاری نموده بود و در مقابل داساراتا به او قول داده بود که دو خواسته و آرزوی او را برآورده سازد.

* * *

اواخر شب، مهاراجه پس از اطمینان حاصل کردن از آن که همه چیز برای تاجگذاری بزرگ ترین پسرش آماده است، به سوی اتاق خواب همسر محبوبش کایکی، رفت. ولی در نهایت حیرت، اتاق را تاریک یافت. به سرعت

چراغی یافته و به اتاق خواب بازگشت و متوجه شد که لباس‌ها و جواهرات ملکه روی زمین ریخته و درمیان اتاق خود ملکه کایکی، زن عزیز او، روی تخت افتاده و می‌گرید. کایکی کنترل خود را به دست آورده و قول مهاراجه را به او یادآوری کرد و از او خواست تا بهاراتا را به جانشینی خود برگزیند و راما را برای چهارده سال از آن کشور تبعید کند.

* * *

راما در سکوت به صحبت‌های پدر خود درمورد عوض کردن تصمیمش گوش فرامی‌داد. وی فوراً با پس دادن تاج و رفتن به تبعید موافقت کرد ولی لاکشمانا که مزاجی آتشین داشت به راما گفت که به نظر او یا مهاراجه عقل خود را از دست داده و یا تحت تأثیر وسوسه‌های شیطانی کایکی قرار گرفته است. ولی راما با نظر برادر خود درمورد توسل به زور برای تصاحب تاج و تخت مخالفت کرد ولی بالاخره پس از اصرار برادرش و همسرش سیتا برای همراهی با او در آن تبعید، موافقت کرد.

مهمانان که از این تغییرات غم‌انگیزی خبر بودند به تدریج از راه می‌رسیده و به سالن زیبای تاجگذاری هدایت می‌شدند. روحانیون آماده بودند و مردم در خارج از قصر در انتظار دیدن شاهزاده در لباس و تاج مخصوص بودند. ولی رامایی که وارد سالن تاجگذاری شد به فردی که آنها انتظارش را داشتند، شباهت کمی داشت وی لباس ساده‌ای به تن داشت و صندل‌های چوبی یک‌ریشی یا مرد مقدس را به پا کرده بود و موهای خود را محکم در بالای سرش بسته بود و دیگر جواهرات و تزیینات مرسوم را دربر نداشت. در کنار او لاکشمانا نیز مانند یک ریشی لباس پوشیده بود و سیتا ساری ساده از پوست درختان مختلف به تن داشت. او نیز تمام جواهرات خود به استثنای

آنهايي که حتی امروزه نیز يك زن متأهل در هند باید آنها را دربر داشته باشد؛ کنار گذاشته بود.

درباریان و مهمانان که در سالن تاجگذاری گرد آمده بودند ساکت و بهت‌زده راما را که با وقار تمام در برابر پدر و مادرش، روحانیون، مشاورین سلطنتی و بالاخره دو مادر ناتنی‌اش سومیترا و کایکی تعظیم کرد، تماشا می‌کردند. سپس وی روبه مهمترین مهمانان نموده و درمقابل آنان نیز سرفروید آورد و به همراه لاکشمانا و سیتا سالن تاجگذاری را ترک نمود. درحالی که خبر تبعید راما چنان آتشی سرایت‌کننده در سراسر قصر و شهر می‌پیچید، درباریان و مهمانان خروج راما و همراهانش را می‌نگریستند.

ده‌ها هزار نفر از اهالی آیودها از مرد و زن و کودک با ناباوری ایستاده بودند و درحالی که راما کسانی را که قرار بود در همان روز رعایای او گردند، ترک می‌کرد، اشک از چشمان‌شان سرازیر می‌شد. راما که از این نمایش گسترده، علاقه و وفاداری تحت تأثیر قرار گرفته بود سیتا را به درون کالسه‌ای که در انتظارشان بود هدایت کرد و خود پیش از ورود به ارابه، درمقابل جمعیتی که آن‌جا ایستاده بودند، تعظیمی محترمانه نمود.

کالسه سفر خود را برای خروج از آیودها آغاز کرد ولی به سختی می‌توانست از میان خیابان‌های مملو از جمعیت غمزده عبور کند. هزاران نفر از مردم شهر کالسه راما را از دیوارهای شهر تا هنگام غروب و حوالی رودخانه تاماسا بدرقه کردند. در آن‌جا راما سعی کرد مردم را به بازگشت به خانه‌هایشان تشویق کند ولی موقعیتی نیافت. آنان اظهار می‌داشتند که آیودها بدون شاهزاده راما به ویرانه‌ای مبدل خواهد شد. هرجایی را که راما برای زندگی انتخاب کند همان‌جا برای آنها آیودها خواهد بود درنتیجه آنها تصمیم گرفتند که هر جا که راما برود، به دنبال او بروند.

راما نمی دانست که چه باید بکند. او نمی خواست که چنین پیروان فداکار و وفاداری به خاطر او سختی بکشند لذا در طول شب چاره‌ای اندیشید.

پیش از طلوع آفتاب راما، سیتا را از خواب بیدار نمود. لاکشمانا که در تمام طول شب نگهبانی داده بود مشغول صحبت با "سومانتا"، راننده کالسکه، بود. آنها تصمیم گرفته بودند که پیش از بیدار شدن مردم مخفیانه از آنها جدا شده و به راه خود ادامه دهند. آنها به سرعت وسایل خود را در کالسکه جمع کرده، از رود گذشتند و تمام روز را به سرعت به راه خود ادامه دادند. با تاریک شدن هوا آنها به ساحل رودخانه مقدس گنگ رسیده بودند.

در آن زمان حاکم آن منطقه دوست و مطیع داساراتا بود و "گوها" نام داشت. وی آنها را با مهمان‌نوازی و احترام فراوان پذیرفت و از آنها دعوت کرد که شب را در آن جا بگذرانند.

روز بعد راما، سومانتا را به آیودھیا باز پس فرستاد. شاه گوها به نشانه مهمان‌نوازی و دوستی پاهای راما را شست و برای رد شدن آنها از رود گنگ، قایقی در اختیار آنان گذاشت. پس از رسیدن به ساحل مقابل، هرسه پای پیاده به سمت جنوب، به سوی جنگل "چیترا کوتا" که راما قصد داشت چهارده سال تبعید خود را در آن جا بگذرانند، رفتند.

* * *

پس از خروج غم‌انگیز راما، شهر آیودھیا به سرعت مبدل به شهر ارواح گردید. قصر سلطنتی در اندوه فرو رفته و داساراتای دل‌شکسته که هرگز از ضربه جدایی از راما بهبود نیافت، کمی بعد از رفتن او درحالی که نام رامای محبوب خود را صدا می‌زد درگذشت ولی نه راما و نه هیچ‌یک از پسرانش در زمان مرگش حضور نداشتند.

کمی بعد از رفتن راما، شاهزاده بهاراتا و ساتروگاناکه در نزد عموی خود به سر می‌بردند به شهر آیودھیا فراخوانده شدند. بهاراتا که شهر را ماتمزده یافت فوراً از مادرش ملکه کایکی خواست تا در این مورد به او توضیح دهد. هنگامی که وی متوجه شد که وسوسه‌های شیطانی مادرش و مانتھارا باعث تبعید راما و مرگ پدرش شده چنان خشمگین شد که می‌خواست درجا او را به قتل برساند. کایکی ترسان و لرزان سعی کرد بهاراتا را متقاعد سازد که نیت او از این عمل خوب بوده است.

مشاورین داساراتا و روحانی دربار "واسیشتھا" باعجله ولیعهد بهاراتا را به جلسه‌ای فراخواندند ولی او از رفتن به آن جلسه خودداری نموده و اظهار داشت که وی نمی‌تواند سمتی را که به حق به راما که از هر نظر بسیار داناتر و بهتر از اوست، تعلق دارد، بپذیرد. وی گفت که در عوض به جنگل به دنبال راما خواهد رفت تا از او بخواهد که بازگردد و ادامه داد که تصمیم گرفته است اقدامی را که توسط مادرش صورت گرفته، ملغی سازد و به اندوهی که بر پادشاهی کولاسا مسلط گشته، پایان بخشد. مشاورین بهاراتا را به خاطر هوشیاری و سرسپردگی‌اش به برادرش راما، ستایش کردند.

به محض پایان مراسم سوگواری داساراتا، بهاراتا آیودھیا را برای یافتن راما، ترک نمود. سه ملکهٔ مهاراجه فقید و برادر بهاراتا، ساتروگانا، برخی از درباریان پدرش و گروهی از ارتش، بهاراتا را همراهی می‌کردند. ملکه کایکی از آنها می‌خواست که او را به خاطر بدبختی که مسببش بوده است، ببخشند.

* * *

راما، سیتا و لاکشمانا به زندگی در جنگل چیترا کوتا عادت کرده بودند.

لاکشمانا خود را وقف راحتی راما و سیتا نموده بود و سیتا نیز به نوبه خود به زندگی در جنگل علاقه‌مند شده بود، آزادی و سادگی آن درست نقطه مقابل تشریفات سخت قصر آیودھیا بود. هر سه آنها از زندگی در طبیعت و استفاده از ثمرات طبیعی، میوه‌ها و ریشه‌ها و نوشیدن آب خالص از چشمه‌های جنگلی، لذت می‌بردند. در طول شبانه روز لاکشمانا نگهبانی داده و راما و سیتا را از خطر حیوانات وحشی که در جنگل می‌غریزند، حفاظت می‌کرد.

ولی روزی صدای حرکت ارتشی بزرگ آرامش آنها را برهم زد. لاکشمانا از درختی بالا رفته و حرکت ستون‌های ارتش را مشاهده نمود و وضعیت را به راما گزارش داد و همچنان آنان را که مانند مورچگانی در صفوف منظم در حال حرکت بودند، زیر نظر گرفت. لاکشمانا ناگهان به این فکر افتاد که بهاراتا برای نابود ساختن آنها به آن‌جا آمده است! فوراً از درخت به زیر آمده و خود را مسلح کرد. ولی راما از او خواست که صبر کند، چرا که شاید داساراتا خود برای یافتن پسرانش آمده باشد.

راما، سیتا و لاکشمانا در حالی که علائم سستی صلح را در دست داشتند، به آرامی به سمت ارتشی که در حال پیشروی بود رفتند. هنگامی که بهاراتا متوجه این سه نفر شد از ارا به خود به زیر آمد و گریه کنان خود را به پای راما افکند و از او خواست تا به خاطر سختی‌هایی که وی باعث آن شده است او را ببخشند و آنها را از مرگ پدرشان داساراتا آگاه ساخت. راما لحظه‌ای از سخن گفتن بازماند پس از شنیدن خبری چنین غم‌انگیز و غیرمنتظره به صدای بلند به گریه درآمد.

سه ملکه و در رأسشان ملکه کایکی از راما خواستند تا به عنوان ولیعهد کوسالا به آیودھیا بازگردد. ولی راما با وجود سختی‌های تبعید حاضر نشد سوگندی را که در مقابل پدرش ایراد کرده بود، زیر پا بگذارد.

درعین حال بهاراتا اظهار داشت که وی فقط مقام نایب السلطتی را می‌پذیرد و از راما خواست تا یک جفت صندل چوبی به او بدهد تا به نشانه آن که روزی به عنوان حاکم بازخواهد گشت، آن را روی تاج قرار دهند. راما به بهاراتا اجازه داد تا صندل‌های چوبی را از پایش بیرون آورده و در طی سفر بازگشت به آیودها آن را به نشانه احترام فوق‌العاده‌ای که نسبت به برادر بزرگ‌ترش داشت؛ روی سرش قرار دهد.^۱

* * *

۱. یادداشت نویسنده:

لمس پای بزرگ‌تران، برای مثال لمس پای والدین توسط دختر یا پسرش در موقعیت‌های خاصی چون قبل یا بعد از یک جدایی طولانی، هنوز نیز در هند انجام می‌گیرد. گاهی شاگردان به نشانه احترام پای معلمین خود را لمس می‌کنند ولی حمل کفش بر روی سر، کار رایجی نیست. اکنون در ادبیات یا اسطوره‌شناسی هند اقدامی مشابه بهاراتا نشانه علاقه یا احترام بی حد و حصر می‌باشد.

فصل پنجم پانچاواتی

پس از بازگشت راما و وموکب سلطنتی به آیودھیا، اندوه راما عمیق تر شد. وی دائماً به یاد چهره غمگین مادرش، ملکه کائوسالیا و دو ملکه دیگر، اشک های بی پایانی که از چشمان برادرش بهاراتا می ریخت و فقدان دردناکی که هزاران نفر در بخش اول سفرشان به دنبال او آمده بودند، احساس می کردند، می افتاد. وی اغلب به نقطه ای که مادرش کائوسالیای سالمند و خمیده از غم ایستاده بود و مکانی که بهاراتا خود را به پایش انداخته بود، خیره می شد. در نهایت جنگل چیترا کوتا با تمام خاطرات تلخ دیگر برای راما قابل زندگی نبود لذا وی تصمیم گرفت تا بقیه مدت تبعیدش را در مکانی دیگر بگذراند.

راما، سیتا و لاکشمانا به سمت جنوب و به سوی جنگل دانداکا، جایی که راما چندین سال پیش با تاتا کای خبیث جنگیده بود، به راه افتادند. در طی راه در تمام آشراماها از آنان به گرمی استقبال می شد و حتی مردان مقدس (ریشی ها) هدایایی به صورت وردها یا قدرت های روحی به آنان ارزانی می داشتند. راما به زودی دریافت که شیاطین دائماً مزاحم عبادات روزانه این مردان مقدس می گردند و لذا حاضر شد اگر آنها بخواهند شر این شیاطین را از سر آنان کوتاه سازد.

سیتا از پیشنهاد شوهرش بسیار متعجب شد، زیرا که شوهرش که هنوز یک شاه نبود، چرا باید مسؤولیت‌های شاهی را بر عهده می‌گرفت؟ ولی راما در دفاع از تصمیم خود گفت که شاهزادگان در هر مقامی که باشند باید همیشه برای حفاظت از مردم بی‌گناه و مجازات شریران تلاش کنند و سیتا پس از شنیدن این استدلال قابل ستایش ساکت شد.

هرچه بیشتر به سمت جنوب پیش می‌رفتند، جنگل انبوه‌تر و ترسناک‌تر می‌شد. ناگهان خود را روی هیولایی مخوف و به بزرگی یک کوه کوچک یافتند. راما فوراً دریافت که این هیولا یک شیطان آدمخوار است. این هیولا زشت‌ترین هیولا از نوع خود بود. وی لباسی از پوست ببر به تن داشت که لکه‌های خون روی آن دیده می‌شد و سر چند شیر و یک فیل که تازه کشته شده بود را بر سر نیزه‌اش زده بود. این هیولای وحشتناک "ویرادها" نام داشت. وی از آن دو برادر سؤال کرد که چرا آنان با این که لباس مردان مقدس را به تن دارند هنوز با خود سلاح حمل می‌کنند. راما با غرور پاسخ داد که آنان پسران داساراتا و دشمن قسم‌خورده تمام شیاطین هستند.

سپس ویرادها که به تدریج بر خشمش افزوده می‌شد نگاه خود را متوجه سیتای زیبا کرد و دست خود را پایین برده و او را از زمین بلند کرد و در هوا نگاه داشت. سیتا که ترسیده بود فریاد می‌زد و سعی می‌کرد خود را از دست او برهاند. دو برادر تیرهای پی‌درپی به سوی هیولا پرتاب کردند. ویرادها توسط برهما در برابر تمام سلاح‌های مرگبار محافظت شده بود ولی درد آنها را احساس می‌کرد. ناگهان راکشاسا، سیتا را با خشمی فراوان به زمین انداخت و پس از تجدید قوا دو برادر را برداشته و هریک را روی یکی از شانه‌هایش قرار داد و به عمق جنگل تاریک و سردرگم رفت.

سیتا وحشرده شده بود. حال چه پیش می‌آمد؟ سیتا خود را جمع و جور

کرد و از خدایان خواست تا شوهرش و لاکشمانا را حفظ نمایند.

در همان هنگام، دو شاهزاده از امتیازاتی که به ویرادها داده شده بود اطلاع نداشتند مرتباً با شمشیرهای خود به او ضربه می‌زدند ولی ابداً به او اثر نمی‌کرد. لذا دو برادر قدرت خود را یکی کرده و بازوی او را آن‌قدر پیچانند تا از درد فریاد کشید. سپس آن‌قدر به سر و گردن او ضربه زدند تا به زمین افتاد. راما پای خود را روی گردن ویرادها گذاشت و به حد مرگ آن را فشار داد و لاکشمانا نیز روی سینه او بالا و پایین می‌پرید. با بیرون رفتن روح از جسم هیولا، تحول خارق‌العاده‌ای رخ داد:

راما ناگهان جوانی بسیار زیبا را زانو زده در مقابل خویش دید که از او به خاطر رهایی از چنین جسم نفرت‌انگیزی تشکر می‌کرد.

یک ریشی او را به خاطر عمل بدی که انجام داده بود به زندگی در غالب یک شیطان محکوم کرده بود. سپس راما و لاکشمانا به سرعت بازگشتند تا سیتا را بیابند. شادی سیتا از دیدن آنها حد و مرزی نداشت.

این سه نفر سفر خود را به سمت جنوب ادامه دادند تا به مکانی به نام پانچاواتی در جانااستهانا، در کنار رود گوداواری رسیدند.

پانچاواتی که در لغت به معنای "منطقه درختان انجیر هندی زیبا" بود، خوش‌منظره‌ترین مکانی است که دیده بودند. تپه‌های سبز کوچک برای هزاران درخت پرگل بسترهایی طبیعی به وجود آورده بودند که نسیم از میان شاخه‌های آنان عبور می‌کرد و عطر گل‌ها را با خود در همه جا می‌پراکند. راما تصمیم گرفت سال‌های باقی مانده تبعید خود را در این مکان بهشت‌گونه بگذراند. لاکشمانا که دستانی ورزیده داشت به زودی کلبه‌ای زیبا ساخت که باغی کوچک در مقابلش داشت. قرار بود راما با همسر محبوبش سیتا در این مکان زندگی کند و لاکشمانای هوشیار شبانه روز از آن محافظت کند.

در پانچاواتی روزگار به خوشی و آرامش می‌گذشت تا این‌که روزی شیطانی به نام سورپاناخا به طور اتفاقی متوجه رامای زیبا گردید. (سورپاناخا خواهر راوانا شاه خبیث لانکا بود). سورپاناخا خود را مبدل به دختری زیبا نمود و سر راه شاهزاده قرار گرفت و از او خواست که با او ازدواج کند. رامای فریب این حيله را نخورد. او با خونسردی پاسخ داد که قبلاً ازدواج کرده است و کسی جز همسر خود را دوست ندارد و نمی‌خواهد دوست داشته باشد. ولی آن دختر همچنان بر حرف خود اصرار می‌ورزید تا جایی که رامای به او پیشنهاد کرد که لا کشمانا را برای همسری برگزیند. ولی لا کشمانا هم که از هویت واقعی آن دختر اطلاع داشت شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده و با سرعت بینی و گوش‌های او را برید.

سورپاناخا خونین و دردکشان مستقیم به سمت قصر برادر خود "خارا" که حاکم آن منطقه بود رفت و ماجرا را برای او تعریف کرده و از او خواست که انتقامش را بگیرد. خارا فوراً فرماندهان خود را احضار کرده و به آنها دستور داد تا رامای را یافته و او را برای اهانتی که به خاندان سلطنتی وی نموده است، مجازات نمایند.

* * *

فصل ششم راما، خارا را نابود می سازد

چگونه ضعف انسان مایه بدبختی او می شود! شتاب لا کشمانا در کارهایش مانند مجروح ساختن عجلانه سورپاناخا و یا تصمیم به سرنگون سازی داساراتا به خاطر حرف شنوی از کایکی و یا قصد حمله به بهاراتا، اکنون باعث یک سلسله حوادث مصیبت بار گردیده بود.

بیش از چهارده نفر از فرماندهان دست چین شده ارتش شاه خبیث پانچاواتی عازم کلبه کوچک راما بودند. هریک به شدت مسلح بوده و به خوبی آموزش دیده بودند به طوری که برای یک ارتش کامل خطری جدی محسوب می شدند! در رأس آنان سورپاناخای مجروح و خشمگین قرار داشت که برای خونخواهی و انتقام می آمد.

به زودی سورپاناخا توانست کلبه راما را از فاصله ای دور به ارتش شیطانی در حال پیشروی خود نشان دهد. آنها به راحتی می توانستند راما را در مقابل کلبه ببینند. با دیده شدن راما سورپاناخا دستور حمله را صادر کرد. راما که به تپه های دور دست نگاه می کرد متوجه حمله مخالفین خود شد راما با مهارت تمام اولین سری از تیرهای دشمن را به خود آنها بازگرداند و سپس تیری شلیک نمود که تمام چهارده فرمانده دست چین شده و منتخب را نابود ساخت.

سورپاناخاکه از حمله متقابل رامای بسیار خشمگین و حیرت زده شده بود با سرعت نزد خارا بازگشت و گزارش واقعه را به او داد. شاه شیطانی که از شنیدن این خبر تحریک شده بود فوراً به کل ارتش خود دستور حرکت داد و خود را در ارابه جنگی سلطنتی پیشاپیش آنها به حرکت درآورد.

ارتش خارا نشسته بر فیلها و اسبها مجهز به تمام وسایل راکشاساها از جمله شیپور و طبل و غیره به جنگ می رفتند و با سروصدای خود تمام پرندگان و جانوران را فراری می دادند.

راما و لاکشمانا به حرکت نیروهایی که به سمت آنان می آمدند، می نگریستند. سیتا وحشت زده شده بود لذا رامای لاکشمانا خواست تا او را تا پایان حمله به غار مجاور ببرد. رامای که مطمئن بود به تنهایی می تواند از عهده دشمن برآید، کمان خود و تیردان الهی را که استاد آگاسیتا به او داده بود، به دست گرفت. این تیردان طوری بود که هرچه از تیرهای الهی آن استفاده می کردند باز هم چنان پر بود. به علاوه هر تیری خود از تیردان بیرون آمده و در کمان قرار می گرفت و آماده پرتاب می شد. رامای برای دفاع از خود در برابر چنین دشمنی، لباسی جادویی از سلاحهای غیرقابل نفوذ سلطنتی به تن کرده بود. به تدریج که راکشاساها به سلاحهای مرگبار نهایی متوسل شدند رامای با خونسردی تیر جادویی را در کمان گذاشت و در کمتر از نیم ساعت جنگ به پایان رسیده بود. هزاران شیطان جنگنده و صدها اسب و فیل، در اطراف او بی جان افتاده بودند.

خارا و دوست سه سرش تریسیرا شاهد این وقایع بودند و گرچه از مهارت و شجاعت رامای حیرت زده شده بودند ولی هنوز بیش از آن به خود مغرور بودند که باور کنند انسانی بتواند در برابر قدرت های مافوق طبیعی یک شاه شیطانی مقاومت نماید لذا خارا تصمیم گرفت رامای را به یک نبرد دو نفره

دعوت کند، ولی ترسیرا که با سه دهان خود صحبت می‌کرد، داوطلب شد که اول به راما حمله کند و ارا به‌اش را چون صاعقه‌ای به سوی او براند و او را زیر رگبار تیرها بگیرد. راما به سرعت با تیری جادویی که تمام تیرهای دشمن را در نیمه راه متوقف می‌ساخت، به حمله او پاسخ داد و سپس با دقتی مرگبار دو دست شیطان سه سر را قطع نموده و بالاخره در پایان او را به قتل رساند.

خشم خارا که ناشی از مرگ بهترین دوستش بود زمین را تا چندین مایل آن طرف‌تر به لرزه درآورد. راما می‌دانست که خارا قدرتی چندین برابر قدرت تمام ارتش خود داشت حال وارد میدان جنگ می‌شد. لذا راما خود را به کمان جنگی عظیم ویشنو که پاراسورا به او داده بود، مسلح نمود. راما زه کمان را تا حداکثر ممکن کشید و به دقت هدف‌گیری کرده و سپس انگشت خود را از زه کمان کنار کشید و آن را رها کرد. تیر بدون آن‌که دیده شود مسیر خود را در هوا طی کرده و پس از اصابت، کمان خارا را به میلیون‌ها قطعه ریز و کوچک تقسیم نمود.

در مقابل شاه شیطانی از ارا به خود پایین پرید و با چماق جادویی خود به راما حمله کرد. ولی این چماق نیز با تیر دومی که راما پرتاب نمود قطعه قطعه شد راما درحین پرتاب تیر دعا‌های مخصوصی نیز می‌خواند. خارا که اکنون دیگر از خشم دیوانه شده بود درختی را از ریشه کنده، دور سر خود گرداند و به سوی راما پرتاب کرد ولی تأثیر تیری که در میانه راه به آن اصابت کرد چنان شدید بود که قطعات آن را تا چندین مایل آن طرف‌تر به روی تپه‌های اطراف و دور از دید، پرتاب کرد.

سپس راما و خارا به رجزخوانی پرداختند. شاهزاده به او گفت که قصد دارد تمام شیاطین و اشراری را که بر سر راهش قرار گیرند نابود سازد. خارای خشمگین خود را به روی راما انداخت تا او را با دستان خود تکه تکه سازد

ولی قلب شیطانی‌اش را تیری که از کمان همیشه آماده‌ی راما پرتاب شد، سوراخ کرد و خارا تقریباً بلافاصله جان سپرد.

بدین ترتیب یکی دیگر از ماجراهای شاهزاده راما با موفقیت و پیروزی به پایان رسید. ولی راما نمی‌دانست که شخصی در کمین او نشسته و سوگند می‌خورد که از قاتل برادرش انتقامی سخت بگیرد.

فصل هفتم راوانا سیتا را می رباید

سورپاناخا وقتی را برای عزاداری در مرگ برادرش و نابودی ارتش شیطانی او هدر نکرد بلکه در عوض با شتاب به لانکا و به دربار برادر دیگرش شاه راوانا رفت تا او را به گرفتن انتقام خود و برادرشان خارا تشویق نماید.

هنگامی که سورپاناخا گریان و مجروح به دربار راوانا رسید، راوانا و مشاورینش در سالن مخصوص ملاقات بودند. راوانا فوراً جلسه را منحل نموده و به دلداری دادن سورپاناخا پرداخت و سعی کرد به علت جراحات شدید او پی ببرد. سورپاناخا چنان حق می کرد که راوانا قسم خورد که دشمن او را، هرکسی که باشد، مجازات نماید. سورپاناخا که به هدفش رسیده بود ناگهان گریه خود را قطع کرده و وقایعی را که منجر به مجروح شدن و نقص عضوش گردیده بود برای راوانا شرح داد.

سورپاناخا گفت که روزی زنی را دیده است که زیبایی اش بی نظیر بوده و حتی موجودات بهشتی نیز در زیبایی به پای او نمی رسند و قطعاً راوانا باید مالک چنین زنی باشد نه مرد حقیری چون راما. سورپاناخا افزود که او سعی کرده سیتا را رباید و به لانکا بیاورد ولی راما و برادرش لاکشمانا مانع این کار شدند.

سورپاناخا نقش خود را چنان ماهرانه بازی کرد که نه تنها موفق شد

همدردی برادرش را جلب کرده و او را برای انتقام‌گیری تهیج نماید بلکه به خوبی می‌دید که برادرش شدیداً مایل به به‌دست آوردن چنین زن زیبایی شده، که او توصیف کرده است.

شاه شیطانی درعین حال می‌دانست که راما پسر داساراتا است و مدت‌ها است که به جنگل تبعید شده است او درضمن زمانی را به یاد می‌آورد که در دربار جاناکا به خاطر عدم موفقیتش در خم کردن کمان شیوا به شدت تحقیر شده بود. همچنین از زیبایی افسانه‌ای سیتا نیز بی‌خبر نبود و مسلماً از هر فرصتی برای به دست آوردن این مخلوق زیبا و ازدواج با او استفاده می‌کرد. ولی سورپاناخا هشدارهایی به راوانا داد و به او گفت که راما به تنهایی خارا و کل ارتش او را نابود کرده در نتیجه او باید به جای مبارزه مستقیم، راه‌های دیگری برای نابودسازی راما بیابد. سورپاناخا نقشه مناسبی در سر داشت ...

درواقع سورپاناخا باید از لاکشمانا کینه به دل می‌گرفت نه از راما چرا که لاکشمانا او را از داشتن بی‌نی و گوش محروم کرده بود ولی درعوض تمام کینه و نفرتی که در قلب شیطانی او قرار داشت متوجه راما بود و شاید علت آن نیز این بود که راما عشق او را رد کرده بود و این برای سورپاناخا غیر قابل تحمل‌تر از ضربه‌ای بود که لاکشمانا به او زده بود. حال سورپاناخا می‌خواست او را از داشتن کسی که راما او را از زندگی خود نیز بیشتر دوست می‌داشت، محروم نماید. راما که تا این حد همسرش سیتا را دوست داشت قطعاً از غصه از دست دادن او می‌مرد.

سورپاناخا برای آگاه کردن برادرش قدرت راما را به تفصیل برای او تشریح نمود و به او هشدار داد که راما روزی برای خود او نیز خطری محسوب خواهد شد و درواقع اگر به موقع مانع او نشوند کل نژاد شیاطین را از میان خواهد برد. آیا تا همان موقع هم تعداد زیادی از شیاطین را به قتل نرسانده

بود؟ پس راوانا باید هرچه زودتر نه فقط برای گرفتن انتقام او بلکه برای حفظ جان خود و امنیت تمام پادشاهی اش اقدامی کند.

راوانا به دقت به هر کلمه از سخنان خواهرش گوش می داد و چهره اش نشان می داد که حرف های سورپاناخا تا چه حد بر او اثر کرده است. با شنیدن نام سیتا چهره اش از شوق روشن و دهانش جمع می شد و برعکس از شنیدن نام راما و شجاعت های او چشمانش از خشم و نفرت سرخ می شد.

سورپاناخا درحالی که منتظر پاسخ شاه راکشاسا بود، به خوبی می دانست که چه فکری از سر او می گذرد لذا هنگامی که راوانا با نابود ساختن راما موافقت کرد، ابداً حیرت زده نشد. بله او سیتا را خواهد دزدید ولی چگونه؟ سیتا همیشه در سایه حمایت راما و لاکشمانا بود که هنوز هیچ راکشاسایی نتوانسته بود آسیبی به آنها برساند.

راوانا به اتاق های خصوصی خود رفت تا نقشه ای برای ربودن سیتا طرح نماید. قطعاً او به تنهایی نمی توانست این کار را انجام دهد. او باید به خوبی آن دو برادر را از او دور می کرد... ناگهان چهره اش از طرحی که به نظرش رسیده بود و می توانست او را به هدفش برساند، روشن شد. بی درنگ ارا به پرنده خود را "ویمانا" را احضار کرده و از روی دریا به سمت شمال و به هند رفت.

* * *

حتماً به یاد دارید که در اوایل داستان "ماریشا" پسر تاتا کا به خاطر آن که سعی می کرد یا گای مهاریشی و سوامیترا را برهم بزند، با تیری که راما پرتاب کرد به دریا افکنده شد. ماریشا به نحوی زنده مانده و خود را به ساحل رسانده بود. تجربه ماریشا به او ثابت کرده بود که راما یک انسان معمولی نیست و همچنین دریافته بود که اگر به کارهای شیطانی اش ادامه دهد به سختی تنبیه

خواهد شد در نتیجه تصمیم گرفته بود که کارهای شیطانی را ترک نموده و به گوشه دورافتاده‌ای از جنگل برود و مانند یک ریشی زندگی کند و درباره عمیق‌ترین اسرار زندگی تفکر نماید.

حال راوانا برای کمک گرفتن از ماریشا با ویمانای خود از لانکا حرکت کرده بود. هنگامی که راوانا به ماریشا رسید هر دو به یک اندازه از دیدن یکدیگر حیرت‌زده شدند راوانا از دیدن هیئت جدید ماریشا و ماریشا از آمدن غیرمنتظره پادشاه شیطانی لانکا. راوانا ماجرای تحقیر شدن سورپاناخا و به قتل رسیدن خارا و کل ارتش او را برای ماریشا بازگو نمود و سپس طرح خود را برای مجازات راما از طریق ربودن سیتا، که احتمالاً باعث مرگ راما می‌شد، برای ماریشا تشریح کرد و از او پرسید که آیا در اجرای این نقشه به او کمک خواهد کرد؟

ماریشا که قبلاً قدرت راما را دیده و از او صدمه دیده بود از سادگی و حقارت نقشه راوانا متعجب گردید و خطرات خشمگین ساختن راما را به او گوشزد کرد ولی راوانا تمام این راه را برای آن طی نکرده بود که یک راکشاسای نادم او را از انجام نقشه‌اش بازدارد لذا ماریشا را تهدید کرد که اگر به او کمک نکند او را به قتل خواهد رساند.

ماریشا پس از اندکی تأمل دریافت که اگر با راوانا همکاری نکند قطعاً به قتل خواهد رسید. پس چه بهتر که به جای آن که به دست یک پادشاه راکشاسا بی‌رحم کشته شود به دست راما بمیرد! پس چاره‌ای نداشت به جز آن که با نقشه راوانا موافقت نماید. قرار شد او خود را به شکلی بسیار جذاب به سیتا و حامیانش عرضه کند و به نوعی آن‌ها را از هم جدا سازد تا راوانا بتواند سیتا را درحالی که تنها و بدون حامی است، بدزدد. راوانا و ماریشا بر ویمانای اربه پرنده سوار شدند و پس از مدت کوتاهی در جاناسته‌ها که فاصله زیادی از

محل زندگی راما، سیتا و لاکشمانا نداشت، فرود آمدند.

سیتا در آن زمان مشغول چیدن گل بود و با خود زیر لب زمزمه می‌کرد که ناگهان گوزن جوانی را دید که پوستی طلایی با خال‌هایی نقره‌ای داشت و چنان زیبا و خارق‌العاده بود که سیتا قصد کرد او را به عنوان حیوان خانگی پیش خود نگهدارد. سیتا آهسته راما و لاکشمانا را صدا زد و به آنها گفت که مایل اس‌ا آن گوزن را برای او بگیرند. ولی لاکشمانا همیشه هوشیار مردد شد که چنین موجودی با زیبایی چنین غیرعادی شاید یک راکشاسای تغییر شکل یافته باشد، چه کسی تاکنون گوزنی با خال‌های نقره‌ای دیده است؟ لاکشمانا نظر خود را به راما گفت. ولی باوجود هشدار لاکشمانا سیتا اصرار کرد که راما باید این حیوان را زنده برای او بگیرد تا آن را مانند یک حیوان خانگی نگهداشته و بعد از پایان تبعید با خود به کشورشان ببرد. راما نیز به نوبه خود شیفته آن گوزن شده بود ولی احترامش نسبت به هشدارهای برادرش چنان زیاد بود که هنوز در گرفتن آن گوزن تردید داشت. ولی سیتا با روش‌های خاصی که فقط زنان از آن باخبرند شوهر خود را تحت فشار گذاشت. آیا قبلاً هرگز از همسرش چیزی خواسته بود؟ آیا او زنی فرمانبردار و دوست‌داشتنی نبود؟ آیا او تمام راحتی‌های زندگی درباری را با کمال میل کنار نگذاشته و در سختی‌ها با شوهرش همراه نشده بود؟

در واقع این اولین درخواست سیتا بود، به همین دلیل راما خود را در وضعیت بدی می‌دید. آیا باید خواسته همسر محبوبش را نادیده می‌گرفت یا هشدارهای برادر مطیع و فداکارش که او هم راحتی‌های زندگی شاهانه‌اش را به خاطر خدمت به او در تبعید، رها کرده بود؟ اگر آن گوزن یک راکشاسا تغییر شکل داده بود چه؟ آیا آنها تحت وسوسه‌های نیروی شیطانی قرار گرفته بودند؟ راما بادقت به این مسأله اندیشید. ولی درنهایت عشقش به سیتا برنده

شد. خواسته او چنان ساده بود که راما تصمیم گرفت با گرفتن گوزن طلایی همسرش را خوشنود سازد.

راما رو به لاکشمانا نمود و گفت:

- لاکشمانا، از سیتا مراقبت کن. او را تحت هر شرایطی تنها و بی حفاظ مگذار. من زود بازمی گردم.

سپس رو به سیتا کرد، چهره سیتا درحالی که به راما می نگرست از معصومیت بچه گانه نادر و گرانبهایی می درخشید و این همان خصوصیتی بود که راما بیش از هر چیز در او دوست می داشت و حاضر بود اگر روزی لازم باشد با خوشنودی در راه آن بمیرد. راما برای گرفتن گوزن به راه افتاد.

در ابتدا آن مخلوق بی حرکت به نظر می رسید ولی هنگامی که راما به او بسیار نزدیک شدنا گهان جهشی کرد و به سرعت دوید. چندین بار همین وضع اتفاق افتاد تا این که راما متوجه شد که از خانه خود بسیار دور شده است و به هیچ وجه سیتا و لاکشمانا را نمی تواند ببیند، لذا فوراً تعقیب گوزن را کنار گذاشت و با پرتاب تیری آن را به روی زمین انداخت. بلافاصله حیوان زیبا تبدیل به شخصیت شیطانی ماریشا شد. ولی ماریشا پیش از مرگش طبق دستور راوانا صدای راما را تقلید کرده و فریاد زد:

- آه، سیتا ... آه لاکشمانا

ناگهان راما متوجه شد که قربانی حيله و توطئه را کشاساها شده است و نگران شد که لاکشمانا اکنون به گمان آن که جان برادرش به خطر افتاده به سرعت خود را به آن محل خواهد رساند. راما به سرعت به سمت کلبه خود که به حد باور نکردنی از آن دور شده بود، دوید.

در همان هنگام سیتا و لاکشمانا صدایی را که فکر می کردند ناله راماست، شنیدند. سیتا نگران شده و از لاکشمانا خواست که به دنبال راما برود.

سیتا از او پرسید:

- آیا ناله برادر خود را نمی شنوی؟ چرا با تیر و کمان خود به کمک او نمی روی؟ چرا هنوز این جا ایستاده ای؟
لاکشمانا پاسخ داد:

- چرا سیتا صدای ناله را شنیدم ولی این صدای برادر من نبود بلکه تقلیدی زیرکانه از صدای او بود و من فکر می کنم که توطئه ای شیطانی از سوی راکشاساها باشد. هیچ جایی برای نگرانی وجود ندارد، هیچ اتفاقی برای راما نمی افتد او به زودی بازمی گردد.

لاکشمانا با خونسردی پاسخ می داد و پاسخش آمیخته ای از عصبانیت و توجه او نسبت به جان برادرش بود. ولی سیتا نمی خواست به حرف او گوش بدهد. او با عصبانیت فریاد زد:

- آیا تو سعی می کنی مرا فریب بدهی؟ من فکر می کنم که تو نیات شیطانی نسبت به من داری. درحالی که برادرت درحال مردن است تو خونسرد و آرام این جا ایستاده ای. چقدر ماهرانه تاکنون خود را خوب و وفادار نشان داده ای! حال به انگیزه تو برای آمدن با ما، پی بردم. تو می خواستی از شر برادرت خلاص شوی و مطمئن گردی که او دیگر هرگز به آیودها باز نخواهد گشت تا خود مدعی تاج و تخت گردی. تو نماینده بهاراتا هستی. کایکی تو را با ما فرستاده است!

درحالی که سیتا این جملات آزاردهنده را بیان می کرد، لاکشمانا گوش های خود را گرفته بود تا صدای او را نشنود و قطرات اشک به روی گونه هایش جاری می شد، لاکشمانا از حمله سیتا به خود حیرت زده شده بود و از کشف آن که سیتا تا چه حد درباره او می تواند بد فکر کند احساس بیچارگی می کرد ولی با این وجود حاضر نبود حتی یک قدم از آن جا دور شود و مصمم

بود که به دستور برادر خود عمل کند.

سیتا اکنون خشمناک در کنار او ایستاده بود:

- آیا تو فکر می‌کنی که بعد از مرگ برادرت می‌توانی با من ازدواج کنی؟
تو موفق به چنین کاری نخواهی شد مطمئن باش. چقدر احمقی که چنین فکری
را به سرت راه می‌دهی! آیا تو فکر می‌کنی من بعد از آن‌که همسر رامبا
نجیب‌ترین مرد دنیا بوده‌ام می‌توانم با فرد دیگری ازدواج کنم؟ برو! برو و او
را نجات بده!

سیتا با چشمانی اشکبار فریاد می‌زد.

ولی لاکشمانا هنوز سر جای خود ایستاده بود و سعی کرد با مهربانی به سیتا
اطمینان دهد که هرگز هیچ فکر شیطانی نسبت به او نداشته است و او را "مادر
من" و "خواهر من" خواند ولی مؤثر نشد. درحالی که سیتا به لاکشمانای همیشه
وفادار توهین می‌کرد او نگران، خشمگین و سردرگم آن‌جا ایستاده بود.
بالاخره سیتا تهدید کرد که اگر لاکشمانا فوراً به کمک برادر خود نرود، خود
را خواهد کشت. لاکشمانای بیچاره در نهایت موافقت کرد که برود ولی به سیتا
هشدار داد که تحت هیچ شرایطی کلبه را ترک نکند تا زمانی که او با رامبا به
آن‌جا بازگردد. سپس به سرعت در جهتی که صدای رامبا از آن شنیده شده بود
دوید ولی به خاطر نگرانی‌اش برای سلامتی سیتا هرچند وقت یک‌بار پشت
سرش را می‌نگریست.

سیتا به آرامی به درون کلبه بازگشت، و حقوق‌کنان روی زمین نشست.
ناگهان سایه‌ای در آستانه در ظاهر شد سیتا با چشمان اشک‌آلود نگریست و
مردی را دید که لباس ریشی‌ها را بر تن داشت. مرد بیگانه از سیتا درخواست
غذا نمود. از آن‌جا که در هند باید همیشه به مردان مقدس احترام گذاشت سیتا
فوراً از جای برخاست و مرد مقدس را به درون خانه دعوت کرده و به او میوه

و شیرینی تعارف کرد. مرد مقدس درحالی که می خورد و می آشامید با حالتی به سیتا نگاه می کرد که از یک مرد مقدس بعید بود. هنگامی که مرد مقدس با حالتی شهوتبار عشق خود را به سیتا ابراز کرده و هویت واقعی خود را بر سیتا آشکار نموده و خود را راوانا پادشاه لانکا خواند؛ سوءظن سیتا به وحشت مبدل شد. راوانا به سیتا وعده داد که اگر با او ازدواج کند از تمام خوشی ها و تجملات زندگی بهره مند خواهد شد و در شکوه و ثروت غوطه خواهد خورد. چرا خود را به خاطر رامای آواره و بی خانمان به زحمت بیاندازد، و چرا از توجه و احترامی که واقعاً شایسته آن است بهره مند نباشد؟

راوانا درحالی که در انتظار پاسخ سیتا بود، با خود می اندیشید که خواهرش سورپاناخا تا چه حد درمورد زیبایی سیتا حق داشته است، زیبایی او از زیبایی هر موجودی که وی تاکنون دیده بود، برتر بود. راوانا از فکر تصرف چنین موجود کامل و باشکوهی از شوق به خود لرزید.

سیتا گرچه وحشترده شده بود ولی سعی می کرد خود را آرام نشان دهد. وی به آرامی به راوانا هشدار داد که او عظمت شوهرش را شدیداً دست کم گرفته است و به او توصیه نمود که اگر به زندگی خود علاقه مند است پیش از بازگشت راما، خانه آنها را ترک کند.

راوانا نخواست با سیتا به مجادله پردازد چرا که فکر می کرد او هرچه هم که باشد بالاخره یک زن است و هنگامی که چشمش به طلاها و جواهراتی که در قصر راوانا که خود دیوارهایش تا سقف از طلاست بیفتد، قطعاً نظرش عوض خواهد شد. راوانا بدون گفتن کلمه ای، موهای سیتا را در چنگ خود گرفته و با دست دیگر او را روی شانه خود انداخت. درحالی که راوانا به سمت ویمانای خود که آن را در بوته های مجاور مخفی ساخته بود می رفت، سیتا فریاد می زد و سعی می کرد خود را از دست او خلاص کند ولی موفق نمی شد.

به زودی ویماننا به آسمان رفت و به آرامی به سمت جنوب و به سوی لانکا پرواز کرد.

ولی فریادهای سیتا بی‌ثمر نبود. جاتایو، عقاب پیر و هوشمندی که از دوستان مهاراجه داساراتای فقید به شمار می‌رفت، فریادهای سیتا را شنیده و صدای او را شناخته بود لذا همچون تیری به تعقیب ارا به پرنده پرداخت و در کمال حیرت متوجه شد که سیتا اسیر نه یک راکشاسا ساده بلکه پادشاه شیطانی لانکا شده است. وی ابتدا سعی کرد او را از ادامه این اقدام دیوانه‌وار بازدارد و از نتایج وحشتناک کارش آگاه سازد. شاه راکشاسا به راحتی درخواست عقاب پیر را نادیده گرفت و به سفر خود ادامه داد. جاتایو فوراً دست به عمل زد و صورت راوانا را با پنجه‌های تیز و مرگبار خود زخمی نمود. جاتایو زمانی به خاطر قدرتش در مبارزه مشهور بود ولی اکنون بیش از آن پیر شده بود که بتواند شاه شیطانی لانکا را شکست بدهد ولی با این حال پنجه‌هایش هنوز قدرتمند بودند و ضربه آنها باعث شد تاج راوانا از سر او به روی زمین بیفتد. سپس جایاتو تمام نیرویی را که در بدن فرسوده‌اش باقی مانده بود جمع کرده و بال‌های عظیمش را چنان به هم زد که تمام پرندگان و جانوران پا به فرار گذاشتند و با پنجه‌ها و بال‌های خود چنان ضربه‌ای به ویماننا زد که به هزاران تکه تقسیم شد. راوانا که سیتا را هنوز با یک دست نگه داشته بود به زمین سقوط کرد و جاتایو نیز به دنبال آنها می‌رفت. هنگامی که راوانا به طرز معجزه‌آسایی بدون آن‌که صدمه‌ای ببیند به زمین رسید، جاتایو او را مورد حمله قرار داده و قطعات بزرگی را از تن او جدا می‌کرد. ولی با وجود تلاش‌های دلیرانه او برای نجات سیتای بیچاره، راوانا برای لحظه‌ای سیتا را رها کرد و با سه ضربه شمشیر بال‌ها و پاهای جاتایو را قطع نمود. سپس درحالی که سیتای گریان را محکم روی شانه خود نگه داشته بود، مجدداً به آسمان

پرواز کرد. در همان زمان جاتایوی پیر نیز زخمی و بی دفاع به روی زمین افتاده و در انتظار مرگ بود.

* * *

شاه شیطانی همچنان از روی رودها کوه‌ها و جنگل‌ها می‌گذشت و به سمت جنوب می‌رفت ولی سیتا در این مدت بی‌کار نمانده بود و بدون آن‌که راوانا بداند به آرامی جواهرات خود را در قطعه‌ای از لباس ساریش که از برگ درختان بخصوصی درست شده بود، پیچید و آن را روی تپه‌ای که جمعیتی روی آن ایستاده و با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کردند انداخت. بالاخره پس از عبور از رودخانه‌ها، کوه‌ها و جنگل‌های متعدد از سرزی که لانکا را از سرزمین اصلی هند جدا می‌کردند گذشتند و به زودی به شهر لانکا رسیدند.

راوانا فوراً سیتا را به قصر خود برد و تمام ثروت هنگفت خود را به او نشان داد و درحالی که با مهربانی و نرمی سخن می‌گفت به او وعده می‌داد که او را مافوق تمام زنان خویش خواهد کرد و اگر با او ازدواج کند، کنترل ثروت عظیم راوانا به دست او خواهد بود. ولی سیتا که شهادتی تازه یافته بود، تصمیم گرفته بود در مقابل سرنوشت بد خویش مقاومت کند، پاسخ داد:

- ای شاه بی‌رحم شیاطین! آیا تو نمی‌فهمی که هیچ کاری برای شوهر من غیرممکن نیست؟ او به زودی خواهد فهمید که چه کسی همسر او را دزدیده است. مطمئن باش هنگامی که او از دریا عبور کند آن لحظه پایان عمر تو و تمام مایملک تو خواهد بود. و در مورد ثروت هم باید بگویم که ابداً برای من ارزش ندارند. دارایی پدر من بیش از تو بود و راما حتی از پدر من هم دارا تر است ولی دارایی واقعی راما در شخصیت او نهفته است. او مرد ایده‌آلی است، مردی مرقه که همچنان نسبت به فقرا مهربان است و دارایی خود را با

آنان تقسیم می‌کند. او هرگز از قدرت خود سوءاستفاده نمی‌کند و از آن فقط برای حمایت از ضعفا و افراد بی‌دفاع استفاده می‌کند. او هرگز خونسردی خود را از دست نمی‌دهد، دروغ نمی‌گوید، همیشه از بزرگ‌ترهای خود اطاعت می‌کند، و هرگز مرتکب عملی خطا نمی‌شود. تو همسر او را دزدیده‌ای و حالا می‌خواهی او را وادار به ازدواج با خود کنی. راما مرا در یک آزمون قدرت بُرد و تو آن‌چه را که به تو تعلق ندارد تصاحب نموده‌ای. هیچ وجه تشابهی میان تو و راما وجود ندارد.

راوانا ساکت ماند. وی فکر می‌کرد که طبیعی است که یک زن در چنین شرایطی چنین حرف‌هایی بزند. ولی درعین حال اطمینان داشت که رفتار تند او به مرور زمان تغییر خواهد کرد و بالاخره به ازدواج با او تن خواهد داد. ولی حرف سیتا هنوز تمام نشده بود:

- ای شاه لانکا، گوش کن، هنوز هم دیر نشده است. مرا به کلبه‌ام بازگردان و به شوهرم تحویل بده و از او بخواه که تو را ببخشد او مرد بسیار دل‌رحمی است و هرگز کسی را که از عمل بد خود پشیمان شده، مجازات نمی‌کند. شاه را کاشا ساسانه تنها این پیشنهاد را کلاً غیرقابل قبول می‌دید بلکه چنان از شنیدن آن خشمگین شد که با صدایی همچون رعد به سیتا هشدار داد که دقیقاً دوازده ماه فرصت دارد تا درباره وضع خود فکر کند و نظر خود را طبق خواست راوانا تغییر دهد و اگر چنین نکند او را قطعه‌قطعه کرده و نابود خواهد ساخت. سپس راوانا زشت‌ترین و بی‌رحم‌ترین شیاطین خود را صدا زده و مراقبت از سیتا را به آنها سپرد و به آنها دستور داد که از تمام وسایل ممکن برای تغییر دادن نظر سیتا استفاده کنند.

آن شیاطین سیتا را به پارک زیبایی به نام "آسوکاوانا" که در داخل شهر قرار داشت بردند تا در آن‌جا مانند یک زندانی به شدت از او مراقبت کنند.

فصل هشتم

راما به جستجوی سیتا می رود

راما در حال دویدن به سوی کلبه در درون خویش فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌نمود. علت این نگرانی هم دیدن علائم و نشانه‌های شوم بر سر راهش بود. او فکر می‌کرد که لاکشمانا با شنیدن فریاد "آه سیتا ... آه لاکشمانا ..." از دهان ماریچای در حال مرگ، ممکن است سیتا را تنها گذاشته و به کمک او بشتابد. راما نمی‌توانست فکر کند چه بر سر عزیزش که بدون محافظ رها شده بود آمده باشد. ممکن بود او توسط شیاطین مرد تکه‌تکه شده باشد. او چگونه می‌توانست بدون عزیزش زندگی کند؟ و چون نگرانی‌اش بیشتر و بیشتر شد سعی کرد این نگرانی را با این تفکر که لاکشمانا از عقل سلیم برخوردار بوده و به برادرش آن‌قدر اطمینان دارد که به دستوراتش توجه کرده و نزد سیتا بماند تسکین بخشید. بنابراین سرعتش را بیشتر کرد و سپس عظیم‌ترین بلاها را از میان جنگل لاکشمانا با سرعت به سوی او می‌دوید. یکی از زشت‌ترین نگرانی‌ها اکنون به او روی آورده بود. برادرش محل مأموریت خود را ترک گفته بود. بدون شک اکنون اتفاقی ناگوار برای سیتا اتفاق افتاده بود. راما سریعاً برادرش را به خاطر عدم اطاعت از فرمان‌هایش مورد سرزنش قرار داد. برادرش سعی کرد توضیح دهد اما راما بدون این‌که به او اجازه این کار را دهد بر سرعت خویش در درون جنگل افزود. لاکشمانا به تعقیب او پرداخته

بالاخره به او رسید. هردو برادر با افکار ترسناک خویش به سوی محل موعود می‌دویدند. آنها کلبه کوچک را خالی یافتند.

درحالی که محدود اثاثیه خویش را نگاه می‌کردند راما با خود فکر می‌کرد دیگر هرگز چشمانش در چشمان عزیزش سیتا نخواهد افتاد. بدون شک او باید توسط شیاطین ربوده و بلعیده شده باشد. فکر می‌کرد سیتا چه شرایط سختی را پشت سر گذاشت و چه مبارزه عظیمی کرده است. او شروع به گریستن کرد.

لاکشمنا سعی در آرام نمودن برادر نمود و گفت:

- شاید سیتا برای آوردن آب به رودخانه رفته باشد و یا به داخل جنگل برای جمع آوری گل. آنها با یکدیگر به جستجو پرداختند با این امید که سیتا را بیابند.

اما تلاششان بیهوده بود. با این امید که در غیاب آنها سیتا به کلبه بازگشته است به آن جا برگشتند، اما این گونه نبود. راما با ناامیدی بار دیگر به گریستن پرداخت، بدون قدرت قبول کردن این واقعیت که سیتا را از دست داده است، همان سیتا که این همه به او شادی بخشیده بود. بالاخره در نهایت ماتم و غم زده فریاد کشید:

- سیتا ... سیتا ... بازگرد، سیتا ... دیگر تو را تنها نخواهم گذاشت ... نزد من بازگرد سیتا ... اوه بازگرد ...

و دستانش را روی سرش نهاد و بدون کنترل گریست.

لاکشمنا، هم می‌گریست. اما در سکوت و در درون خویش. او می‌دانست سیتا چقدر برای برادرش ارزش داشته است و این که زندگی بدون سیتا چقدر برای برادرش مشکل بود. او به کرات خود را به خاطر بی توجهی به تقاضای سیتا سرزنش می‌کرد اما لاکشمنا از آن انسان‌هایی نبود که خود را برای مدت

طولانی درگیر یک چنین سرزنش‌های بیهوده نماید و خیلی زود از آن حالت خارج شده و در مورد این که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد و اگر سیتا هنوز زنده است به کجا برده شده است به تفکر پرداخت.

اما راما سرگشته به این سو و آن سو می‌رفت و از هر موجود زنده‌ای یعنی پرندگان، درختان، و حیوانات می‌خواست محل معبود او سیتا را برایش افشاء کنند. بالاخره خسته و ناامید راما خطاب به برادرش گفت:

- بدون سیتا دیگر حتی لحظه‌ای نمی‌توانم زندگی کنم. لطفاً قدری خار و خاشاک خشک تهیه کن تا من خود را به آتش کشم. دیگر نمی‌توانم این جدایی را تحمل کنم. وقتی من مردم و به سوی آیو ضیا عروج کردم و بهترین سلاح‌هایم را به باراتا ابلاغ نمودم، به او می‌گویم که آرزوی من این است که پادشاهی کوسالا را قبول کرده و به جای من زمام امور را به دست بگیرد. لاکشمانا با شنیدن حرف‌های برادرش احساساتی شد. سپس درحالی که شک و تردید از سیمای راما هویدا بود گفت:

- نه، من حالا نمی‌توانم بمیرم. دوران تبعید من هنوز تمام نشده است. وقتی من وارد دنیای دیگر بشوم پدرمان چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؟ آیا نخواهد گفت پسر من مرا ناامید کردی. تو به عهد خود مبنی بر ۱۴ سال اقامت در جنگل وفا نکردی. لاکشمانا من در همه راه‌ها شکست خوردم! من نتوانستم از دوست‌داشتنی‌ترین زن روی زمین که به من اطمینان کرده و همه جا همراهم آمد بدون این که حتی شکایتی از ناراحتی و عذابش بکند محافظت نمایم. آه من چقدر بدبخت هستم! آه، چه زندگی بدی دارم! من نه می‌توانم زندگی کنم و نه می‌توانم بمیرم. من چطور می‌توانم بدون سیتا به آیودیا برگردم؟ چطور با جانا کارو به رو بشوم و از ناپدید شدن دخترش که تحت سرپرستی من بود سخن بگویم؟

در این لحظه راما از هوش رفت. لاکشمانا به سرعت او را به هوش آورد و بعد هردو دوباره شروع به جستجوی جنگل‌های اطراف کردند. راما فریاد زنان سیتا را صدا می‌کرد تا شاید خبری از او دریافت کند. اما، پرندگان، حیوانات، درختان و حتی کوه‌ها و باد آرامی که بین آنها می‌وزید ساکت باقی ماندند مثل این‌که چون قادر نبودند سیتا را از چنگال شاه شیاطین نجات دهند احساس خجالت می‌کردند.

بعد از مدتی راما و لاکشمانا به گله کوچکی از گوزن‌ها رسیدند که به سوی جنوب در حرکت بودند. شکل نگاه کردن این گوزن‌ها به گونه‌ای بود که به نظر می‌رسید می‌خواهند توجه دو برادر را جلب کرده و از آنها می‌خواهند به دنبالشان بروند. راما و لاکشمانا هم بدون هدف و بدون اختیار چند مایل به دنبال گوزن‌ها حرکت کردند. در افکار خود غرق شده بودند که ناگهان راما جا پاهای بزرگی را در مسیر مشاهده نمود. در کنار این جا پاهای بزرگ یک سری جای پای کوچک هم به چشم می‌خورد. این جا پاهای آن قدر ظریف بودند که هیچ شکی برای راما باقی نمی‌گذاشت که سیتا در آن جا بوده است. چشمانش دوباره از اشک پر شد. فکر می‌کرد که سیتای بیچاره همچون حیوانی کوچک شکار شیطان بدجنس شده است. کمی دورتر دو برادر گلبرگ‌های گلی را دیدند که راما آن روز صبح در موهای سیتا قرار داده بود. راما یک به یک آنها را برداشته و به سینه‌اش فشار داد.

چند دقیقه بعد هردو برادر به باقی‌مانده‌های شکسته یک ارابه و یک کمان بزرگ رسیدند. راما به این نتیجه رسید که دو شیطان در این منطقه بر سر تصاحب سیتا به جنگ پرداخته‌اند.

سپس نگاهش به راما افتاد که در کنار آن توده عظیمی از پَر قرار داشت. زمانی که برای جستجوی بیشتر به آن سو رفت جاتاوی پیر سرش را به آرامی

بلند کرده و به راما گفت که سیتا توسط راوانا شاه لانکا برده شده است و این که او با این شاه آن قدر جنگیده تا ضربه‌ای سخت بر سرش فرود آمده. با آرزوی موفقیت برای راما سر این عقاب پیر به پایین افتاده و روح از کالبدش جدا گردید. تمام وجود راما را خشم گرفته بود آن قدر خشمگین که منطق را از او دور می‌کرد، فکر انتقام و تنبیه راوانا به خاطر این جنایتی که مرتکب شده بود تمام فکر او را مشغول کرده بود. حتی لذت فکر کردن به این مسأله سیتا هنوز زنده است به او آرامش نمی‌داد. با نگاه به خونی که در درون پره‌های جاتاوی پیر جریان داشت قلب او بیش از پیش احساس سوزش و ناآرامی می‌کرد. عقاب پیر و محترم، دوست عزیز پدرانش، که حکم پدر دوم راما را داشت، عقاب پیری که بدون توجه به سن و سال بسیار بالایش در جهت نجات عزیز دل او جنگیده بود.

راما و لاکشمانا از هیزم و برگ خشک درختان برای او تابوتی ساخته عقاب پیر را با احترام بر روی آن قرار داده و چوب‌ها را آتش زدند. در همین حال هر دو برادر اقدام به خواندن سرودهای ویژه برای دوست ازدست رفته نمودند.

دو برادر اکنون با هدفی مشخص و عزمی جزم به طرف جنوب یعنی پادشاهی لانکا عازم شدند. اما هنوز راه کوتاهی را طی نکرده بودند که با یک هیولای وحشتناک به نام کاباندارو به‌رو گشتند. او به آرامی به طرف دو برادر می‌آمد و دستان عظیم‌الجثه‌اش آماده گرفتن آنها بود. راستش قبلاً هرگز یک چنین هیولای وحشتناکی را ندیده بودند. این هیولا ظاهراً سر نداشت و یک چشم عظیم و زشت در وسط شکمش قرار داشت. زیر آن هم یک دهان غار مانند قرار گرفته بود.

راما و لاکشمانا به سرعت شمشیرهای خود را کشیده و اول دست‌های این

هیولا را از بدن جدا نمودند. کاباندا درجا به زمین افتاده و مرد ولی در همین حال بدنش تبدیل به یک موجود زیبا شد که از راما به خاطر آزاد نمودن او از طلسم ایندرا یعنی شاه جهنم تشکر نمود.

او به راما توصیه کرد قبل از رفتن به لانکا با سوگریوا که در کیش کنیدها زندگی می‌کند طرح دوستی ریخته و از کمک او بهره‌مند گردد.

فصل نهم

راما به دیدار ساگریوا می رود و والی را می کشد

راما آکنده بود از امید تازه و شهامت و مشتاقانه در انتظار روزی بود که مجدداً به وصال سیتا می رسد. برادرها با سرعت در جهت کیشکیندها پیش می رفتند. سر راهشان در دوردست متوجه انبوه کوچکی از مناطق مسکونی شدند که فرقه مذهبی از شخصیت مذهبی به نام ماتانگا بودند. پس از سفر طولانی و خسته کننده شان همه و ظاهر آن فرقه مذهبی خیلی خوشایند به نظر می رسید. ستون نازکی از دود سفید از آتش قربان گاه در آسمان صاف و آبی هندوستان با حالتی مدور رو به بالا در حرکت بود و صدای زمزمه سرودهای مذهبی به آنها خاطرنشان می کرد که دوباره به نواحی مستعدن پا گذاشته اند. وقتی به قسمت ورودی رسیدند زن سالخورده ای به استقبال آنها رفت زن مسن از طبقه پایین بود. یکی از غیر ملموس ها که غالباً مردمانی بودند که اجازه نزدیک شدن به فرقه مذهبی را نداشتند. زن که ساباری نام داشت زندگی پاک و باتقوایی را صرف بندگی و عبادت خدا و مردان مقدس کرده بود. مردانی که زندگی شان را وقف بندگی خدا کرده بودند. بنابراین زن هم پذیرفته شده بود و هم مورد احترام اهالی آن فرقه مذهبی خاص بود. ساباری از قبل می دانست که راما و لاکشمانا خواهند آمد. او حتی حقیقت مهمی را درباره راما می دانست، می دانست که راما کسی نبود جز تجلی زنده خدا در

قالب انسان از جانب پروردگار بزرگ ویشو. با هیجانی که ساباری یعنی زن غیرقابل لمس در خدمت‌گذاری به او داشت شروع کرد به آزمایش انواع مختلف میوه که فراهم آورده بود بدین ترتیب که قبل از دادن میوه به برادرها قسمت کوچکی از آن را گاز می‌زد. با وجود این که میوه و یا هر نوع غذایی دیگر حتی بعد از آزمایش به طبقات بالای هندی‌ها داده نمی‌شود چه برسد به یک خدا اما راما که عشق واقعی زن را نسبت به خود دریافته بود میوه‌ها را قبول کرد و از آنها لذت برد که موجب خوشنودی وافر ساباری شد. درواقع راما آن قدر تحت تأثیر این کار زن قرار گرفت که از او خواست آرزویی بکند. ساباری گفت که چیزی نمی‌خواست جز آن که با مردان مقدس در بهشت و در حضور خدا زندگی کند. راما آرزوی ساباری را برآورده کرد و از آنجایی که مشتاق ملاقات ساگریوا بود بدون تأخیر بیشتر سفر به کیشیندا را از سر گرفت.

کیشیندا مقر سلطنت میمون‌ها بود. والی پادشاه این منطقه بود و ساگریوا برادر کوچکتر او بود. شاه والی جنگجوی بزرگی بود. یک بار از طرف خدایان به او لطفی شده بود به این صورت که زمان جنگ تن به تن نصف نیروی سرباز متخاصم رو به روی او به وی منتقل می‌شد و بنابراین او درواقع شکست‌ناپذیر بود. ولی با همه اینها گاهی اوقات شیطان‌های مذکر قصد کشتن او را داشتند که البته به خاطر این خطا خود جان می‌باختند. والی و ساگریوا مدت‌های مدید با دوستی و صفا در کنار هم به سر برده بودند اما اخیراً دشمنان سرسختی شده بودند. بعد از یک سوء تفاهم که بین آنها پیش آمده بود، والی از کوره در رفته بود و برادرش را از سلطنت خلع کرده بود. گذشته از این‌ها، والی حتی اجازه نداد زن ساگریوا به او ملحق شود و رفت تا برادرش را که به گروه کوچکی از هواخواهان میمون‌ها پناه برده بود دستگیر کند که

البته به دلیل نفرین یکی از مردان مقدس نسبت به او نتوانست از کوه بالا رود و به ساگریو برسد. وقتی راما و لاکشمانا نزد ساگریو رفتند او اول فکر کرد که شاید آنها دوستان والی باشند. مشاور او، هانومان که با او به پناهگاه کوهستانی آمده بود هویت برادرها را فاش کرد و علت آمدن آنها به آن جا را نیز بازگو کرد. هانومان به راما و لاکشمانا که به عنوان مردی مقدس چهره خود را مخفی کرده بود نزدیک شد. راما بدون تأمل به او اعتماد کرد و به او علاقه مند شد تا شاید در حقیقت این دوست وفادار و سفیر ساگریو روزی خدای میمونی و افسانه‌ای هندوها شود و نقش عمده‌ای را در ماجراهای راما از آن پس ایفا کند. برادرها با راهنمایی هانومان از کوه صعود کردند و مورد استقبال ساگریو قرار گرفتند.

راما و ساگریو نقاط مشترک زیادی داشتند. هردو از پادشاهی و حکمفرمایی جایی که در آن زندگی کرده بودند خلع شده بودند و هردو از همسرانشان جدا افتاده بودند. هردو از یک غم مشترک به هم پیوند خورده بودند. راما داستان کامل تبعید خود را نقل کرد که شامل دستگیری سیتا توسط راوانا، پادشاه شیطانی لانکا هم می‌شد و این افشای راز، ساگریو را تشویق به اسم بردن از بسته کوچکی کرد که از کوهی افتاده بود که در آن زمان به نظر آنها بخشی از شیطان پیر عظیم‌الجثه‌ای بود که در حال پرواز بود. به محض دیدن بسته کوچک که از پارچه درست شده بود راما گریه‌اش گرفت و از لاکشمانا خواست تا محتویات آن را بررسی کند. برادر این کار را کرد و ساق‌بندهایی را از میان جواهر و زیورآلات یافت که متعلق به سیتا بود. این جا توضیحی لازم داشت. احترامی که لاکشمانا به زن برادرش قائل بود تا این حد بود که او هرگز به صورت سیتا ننگریسته بود و فقط به پاهای او که با آن ساق‌بندها تزیین شده بودند نگاه کرده بود.

راما که تأیید بیشتری از فاجعه‌ای که گریبانگیر سیتا شده بود به دست آورده بود توجه خود را به دوست تازه یافته‌اش معطوف ساخت تا او را کمک کند. ساگریوا از راما پرسید که آیا می‌تواند والی را بکشد و مقدمات ورود او به کیشکیندا را فراهم آورد یا خیر. گرچه خود از موفقیت او به چنان کار بزرگی چندان دلگرم و مطمئن نبود. راما که فکر او را خوانده بود ساگریوا را به نقطه‌ای که جسد یک شیطان نر بزرگ را یافته بودند برد. با شست و پاش بدون تلاش زیاد هیولا را با چنان قدرتی بلند کرد که جسد به آسمان پرتاب شد و روی قله کوه با صدای خفه بسیار بلندی فرود آمد. راما که هنوز از این نمایش قدرت خود راضی نبود تیری از کمان خارج کرد و به سوی ردیفی از هفت درخت تنومند پرتاب کرد. تیر هر هفت کنده را به هم دوخت، درختان را از ریشه درآورد و آنها را خارج از دید به آن سوی افق پرتاب کرد. ساگریوا به نشانه احترام سر خود را در مقابل راما فرود آورد درحالی که طرفداران میمون بالا و پایین می‌پریدند و از این درخت به آن درخت تاب می‌خوردند و شدت تعجب و هیجان خود را نشان می‌دادند. ساگریوا که حالا قانع شده بود که قدرت راما برای کشتن والی زیادتر هم بود بی‌صبرانه منتظر شنیدن نقشه‌های راما بود. زیاد منتظر نماند. راما به ساگریوا گفت که برود و برادرش والی را به جنگ دعوت کند بعد در خلال نزاع، راما والی را با تیری بکشد. ساگریوا از فکر ملحق شدن به همسر و پادشاهی کیشکیندا بسیار سرخوش شده بود مستقیماً به شهری رفت که قصر والی در آن قرار داشت و آن‌چنان با فریاد او را به جنگ خواند که دیوارهای قصر به لرزه درآمد و دروازه آن با صدای بلند به شدت باز شد. والی که از شجاعت برادر خود خشمگین شده بود و می‌خواست درس دیگری به او بدهد درحالی که گریزی با سر آهین در دست راست می‌چرخاند از قصر خارج شد. راما در این میان خود را در لابه‌لای

درختان مخفی کرده بود و آماده پرتاب تیر به والی بود. در حین جنگ ساگریو زخم‌های بی‌شماری برداشت و درحالی که نزاع خارق‌العاده‌ای را به راه انداخته بود هر لحظه منتظر تیر راما بود که مأموریت مرگبار خود را به انجام برساند. اما دو برادر شباهت ظاهری فراوانی به هم داشتند و راما می‌ترسید دیگری را به جای والی مورد هدف قرار دهد. پس از مدتی ساگریو که خسته و مأیوس شده بود با اندک نیروی باقی مانده از چنگ والی گریخت. راما که زخم‌های دوست خود را التیام می‌بخشید به او دلیل شلیک نکردن تیر را توضیح داد. از ساگریو خواست که بار دیگر به جنگ والی برود البته این بار با حلقه بزرگی از گل دور گردنش تا بتوان هدف را به آسانی شناسایی کرد. ساگریو که به راما اعتماد کامل داشت با وجود این که تا سرحد متلاشی شدن خسته و فرتوت شده بود مجدداً قدم به پیش نهاد و از مبدأ ورودی شهر دوباره والی را به نزاع فراخواند. بار دیگر دیوارها لرزیدند و دروازه با صدای بلندی باز شد. والی که هرگز شخصی نبود که دعوت به جنگ را نادیده بگیرد خشمگین و از حماقت ساگریو که آن قدر زود بعد از شکست بازگشته بود به خارج شهر رفت و مجدداً مقابل برادرش ایستاد. ساگریو نهایت توان خود را به کار گرفت تا با وجود تنبیه سختی که با او مواجه بود جانزند و میدان را خالی نکند و منتظر بود تا تیر به کار خود پایان دهد وگرنه مجدداً مجبور می‌شد با خواری و ذلت جان از مهلکه به در برد. تیر طلایی به شیرینی سرود مرگ را سر داد و قلب والی را شکافت و او را به زمین انداخت و چهره او را آکنده از تعجب ساخت.

راما و لاکشمانا و همه میمون‌ها به جسد والی که حال ساگریو فاتحانه بالای سرش ایستاده بود نزدیک شدند. والی که داشت جان می‌داد و قادر به درک تغییر ناگهانی در سرنوشت خویش نبود به قاتل خود نگاهی انداخت و فوراً او

را شناخت. راما پسر داساراتا. والی از ربوده شدن سیتا توسط راوانا مطلع بود و همان‌طور که لحظات آخر زندگی را می‌گذرانند به راما گفت که اگر او را نمی‌کشت خود مسؤولیت شکست دادن راوانا را به عهده می‌گرفت و سیتا را به او می‌سپارد چون به خواست خود نیمی از قدرت دشمنان به او می‌رسید او مطمئناً قادر به این کار بود. راما جوابی نداد اما پادشاه رو به موت را با علاقه‌ای وافر نگرست. چند دقیقه بعد والی جان سپرد. وقتی زن والی تارا و پسرش آنکارا از آن سوی شهر به آن سمت آمدند راما ساگریوا را به عنوان شاه کیشکیندا معرفی کرد و آنگاه آنکارا را به عنوان ولیعهد او. حال نوبت ساگریوا بود که به کمک راما شتافته و سیتا را به او بازگرداند. به محض پایان فصل باران او ارتشی از میمون‌ها را از ده جهت مختلف برای یافتن سیتا روانه کرد تا ظرف یک ماه جواب بیاورند. با این که میمون‌ها می‌دانستند که راوانا سیتا را به لانکا برده، چندان مطمئن نبودند که شاید هنوز هم آن‌جا باشد زیرا شاه شیطانی می‌توانست او را به مراقبت از یکی از چندین رؤسای شیطان‌های وفادار بگمارد که در سراسر هندوستان مأوا داشتند.

با این حال، راما مطمئن بود که عزیزش در لانکا حبس است. او حلقه خود را به عنوان نشانی برای سیتا به هانومان داد که سرپرستی گروه جستجو در لانکا را به عهده داشت. هانومان تعظیم کرد و به همراه ولیعهد جوان آنکارا و چند ژنرال میمون و خرس میانسال جامباوان به سوی لانکا به راه افتاد.^۱

۱- یادداشت نویسنده: لازم است که توضیحاتی درباره قتل والی توسط راما بدهم، عملی که تا حال در ماجراهای او بی‌سابقه بوده چون برخلاف قربانیان قبلی که هدف تیر راما قرار می‌گرفتند، والی یک شیطان نبود. تصمیم راما به قتل والی و روش مخفیانه و بی‌ترحمی که به این امر منتهی شد به خودی خود عملی غیراخلاقی بود نه تنها از جانب پرنسسی از خاندان خورشید بلکه حتی از طرف تجلی مجدد خداوند ویشو. این تناقض فکر اندیشمندان و عوام را به خود مشغول داشته است چون راما توسط وال میکی در اول به نسل‌های بعدی واگذار گردید. یک توجیه برای این عمل راما است که آن این‌که توانایی و آمادگی والی برای شکست

راوانا تهدیدی بود برای نقشه الهی که می‌گفت شاه شیطانی لانکا مقرر بود که جزای مناسبش را از مردی که او همسرش را ربوده بود دریافت کند. برای حصول اطمینان از این که طرح الهی بدون تغییر باقی بماند راما بدون شک توسط عوامل نامرئی ترغیب شد تا این عمل غیراخلاقی و شنیع را انجام دهد. اما تعبیر انسانی این واقعه این است که اطاعت بدون احساس راما از درخواست ساگربا به خودی خود عملی بود برای نمایش این مطلب که تنها یک تنبیه مناسب مردی بود که به زور زنی را از پیوستن به همسرش واداشته بود وجود داشت و آن مرگ بود.

فصل دهم

هانومان سیتا را پیدا می‌کند و لانکا را به آتش می‌کشد

دستورات ساگریوا به گروه‌های جستجوی میمون‌ها خیلی جدی بود و با شدت تمام ابراز شده بود.

- بشنوید ای افراد تحت فرمان و وفادار من. سیتا بایستی پیدا شود. مهم نیست که کجا او را مخفی کرده‌اند. به شما دستور می‌دهم ظرف سی روز این کار را انجام دهید. برای کسانی که از عهده این مأموریت برنایند مرگ حتمی است.

به هر تقدیر عشق و احترام میمون‌ها نسبت به راما آن قدر بود که حتی بدون دستور بسیار جدی شاه آنها ساگریوا، آنها آمادگی داشتند که برای یافتن سیتا دنیا را زیر و رو کنند. میمون‌ها پس از آن که در جهات مختلف به راه افتادند همه کلبه‌ها، خانه‌ها، قصرها، غارها و شکاف‌های کوهستان را بادقت و علاقه فراوان زیر و رو کردند و سنگ‌های عظیم سر راه را چندین مایل آن طرف‌تر پرتاب کردند. از درخت‌ها بالا رفتند به درون چاه‌ها پریدند و حتی هر جا خاک نرم پیدا می‌کردند زمین را حفر می‌کردند شاید تونل یا مخفیگاه زیرزمینی پیدا کنند و هانومان و گروهش هم در جستجوی خود دست کمی از آنها نداشتند. آنها با ماجراهای متعدد روبه‌رو شدند و از تنگناهای جدی جان سالم به در بردند اما هیچ‌گونه اثری از آثار سیتا در مسیرشان رو به لانکا

نیافتند. در پایان خسته و گرسنه به گوشه جنوبی هندوستان رسیدند و جستجوی خود را در عرض دماغه به سوی پادشاهی لانکا ادامه دادند. تنها چند روز تا ضرب‌الاجل بازگشت آنها باقی مانده بود و درواقع برخی از میمون‌ها امید یافتن سیتا و بازگشت را از دست داده بودند. زندگی برای میمون‌ها خیلی شیرین بود و ترجیح می‌دادند تمام روز را بی‌هدف از این‌جا به آن‌جا بروند تا این‌که توسط ساگریوا به دلیل عدم موفقیت در مأموریت کشته شوند. درحالی‌که استراحت می‌کردند و نمی‌دانستند چه کار کنند بعضی از میمون‌ها شروع کردند به نقل داستان راما برای همدیگر و در این حال بود که عقابی از بالای تپه‌ای در نزدیکی آنها حرف‌های آنها را شنید و توجهش به اسم "جاتایو" جلب شد. اسم عقاب سامپاتی بود و درحقیقت برادر پرنده اصیلی بود که جان خود را در راه جلوگیری از بردن سیتا به لانکا توسط راوانا از دست داده بود. حال سامپاتی تقریباً معلول شده بود چون دیگر بالی نداشت و از دست دادن بال‌ها هم به همین علت بود. وقتی سامپاتی و برادرش جوچه عقابی بیش نبودند باهم عهد کردند که تا خورشید پرواز کنند. اما همان‌طور که بالا و بالاتر می‌رفتند گرمای خورشید طلایی کم‌کم طاقت‌فرسا شده بود تا آن‌که برادر کوچک‌تر یعنی جاتایو در مرحله سوختن تا سرحد مرگ پیش رفته بود. با دیدن این سامپاتی بال‌های خود را دور برادرش باز کرد البته به قیمت تبدیل شدن به خاکستر و بعد افتادن به روی زمین، پایین تپه‌ای که گروه تجسس میمون‌ها را در آن‌جا مشاهده می‌کرد. سامپاتی با صدا کردن هانومان توجه او را به خود جلب کرد. وقتی همه گروه میمون‌ها و خرس سنگین جامباوان راه بالای تپه را پیش گرفتند سامپاتی به هانومان گفت که چندی پیش زن بسیار زیبایی را دیده بود که در عرض تنگه توسط راوانا جابه‌جا می‌شد و این‌که گاهی اوقات وقتی هوا خوب بود می‌توانست او را از بالای تپه رؤیت کند. با

شنیدن این مطلب هانومان و میمون‌های همراهش از خوشحالی به آسمان پریدند. با این وجود هنوز نمی‌توانست به کیشکیندا مراجعت کنند چون با چشم‌های خود سیتا را ندیده بودند که البته به دلیل وجود غبار بالای دریا بود. علاوه بر این، هانومان از راما دستور داشت که حلقه او را در دست‌های پرنسس اسیر بگذارد. بنابراین بایستی سعی می‌کردند و راهی برای عبور از تنگه پیدا می‌کردند. همه میمون‌ها توانایی خود را می‌سنجیدند. بسیاری از آنها دریافتند که قادر به پرش بیش از یک یا دو مایل نبودند درحالی که جامباوان خرس اصلاً قادر به پریدن نبود. ولیعهد آنگارا فکر می‌کرد شاید بتواند به ساحل دوردست برسد و مطمئن نبود برای بازگشت نیرویی خواهد داشت یا خیر. اکنون درحالی‌که او مشغول تدبیر و اندیشیدن بود، هانومان کمی آن‌طرف‌تر با خود خلوت کرده بود و سخت مشغول فکر بود. درنهایت جامباوان با سنگینی به او نزدیک شد و گفت که هانومان به تنهایی باتوجه به این‌که پسر وایو یعنی خدای باد می‌توانست کار دشوار پریدن از عرض دریا به سوی جزیره لانکا و برگشت از آن‌جا را انجام دهد. هانومان موافقت کرد که آزمایش کند. او با جدیت به تکتک میمون‌ها نگاه کرد و با آنها دست داد. پس از آرزوی موفقیت برای او در مأموریتش هانومان به بالای کوه نزدیکی جهید و به عرض دهانه وسیع دریا نگاه کرد. دماغه‌ای که بین زمین ساحلی و جزیره لانکا به سختی از میان افق دیده می‌شد قرار داشت. هانومان چشم‌هایش را بست و به خاطر لطف پدرش برای موفقیت او در انجام این مأموریت دعا کرد. بعد شروع کرد به تنفس مقادیر زیاد هوا و بدنش از همه جا شروع کرد به انبساط یافتن. به زودی هانومان اندازه‌ای بزرگ و نسبتاً وحشتناکی پیدا کرد. بعد انگشتان پایش را سخت به سطح کوه فشار داد، زانوانش را خم کرد، دست‌هایش را باز کرد و به سمت بالا و جلو با تمام قدرت پرید.

هانومان به آسانی خود را در حال عبور از عرض آب بالای دریا به سوی هدفش یافت و بالاخره نزدیک غروب به مقصد رسید. او روی کوه تریکوتا فرود آمد که درست خارج از شهر لانکا قرار داشت، دوباره به اندازه طبیعی خود برگشت و منتظر رسیدن تاریکی نشست که بتواند با استفاده از آن با طیب خاطر به پایتخت نزدیک شود. وقتی میمون کوچک به شهری که زیر پای او در نهایت زیبایی تحسین برانگیزش گسترده شده بود خیره شد، تقریباً محو آن منظره شده بود.

شهر توسط قصر باشکوه راوانا که بالای کوهی در نزدیکی مرکز شهر بنا شده بود اداره می شد. قصر و خانه ها کمی از هم قابل تمایز بودند. پارک ها و باغستان های زیبا و فراوان در کنار استخرهای تزئین شده با گل های زیبا و فرح بخش به چشم می خوردند و پرچم های متعدد و علامت های فراوان که با نسیم عصر تکان می خوردند جذابیت بیشتری به رنگ گلی شاداب که شهر را دربر گرفته بود می داد. هانومان تحت تأثیر همه این چیزها قرار گرفته بود. وقتی تاریکی فرو افتاد هانومان تصمیم گرفت که وقت آن رسیده که وارد شهر شود. همان طور که قصر در مرکز قرار داشت شهر هم توسط دیوارهای تقویت شده توسط خندق های مملو از تمساح محاصره شده بود. تمساح هایی که صدای بستن تفننی آرواره هایشان زیبایی سکوت شب را از شهر می گرفت. همه دروازه های شهر توسط شیطان های تنومند و مجهز به سلاح محافظت می شد. درحالی که هانومان به ورودی اصلی نزدیک می شد تصمیم گرفت اندازه کوچک طبیعی خود را حتی کوچکتر کند یعنی به اندازه یک گربه. شیطان محافظ شهر که لانکینی نام داشت یعنی الهه ای که وظیفه محافظت لانکا را به عهده داشت او را متوقف کرد. لانکینی پرسید:

- تو کی هستی و چطور به این جا آمدی! و دنبال چه هستی؟

هانومان جواب داد:

- نمی‌بینی کی هستم؟ یک میمون کوچک من چیزهای زیادی درباره ثروت و عظمت لانکا شنیده‌ام و آمده‌ام تا خودم ...

اما قبل از تمام کردن حرف‌هایش لانکینی به او غرید و ضربه‌ای به سرش زد. عکس‌العمل هانومان به این عمل مثل همه میمون‌ها نسبت به حمله ناگهانی سریع و بی‌معطلی بود. جثه کوچک خود را از زمین بلند کرد، دست چپش بیرون جهید و بر گونه راست نگهبان ضربه‌ای کاری وارد آورد به طوری که آن‌قدر به دور خود چرخید که حالت سرگیجه به او دست داد و درحالی که درد عظیمی را بر گونه حس می‌کرد روی زمین افتاد. پس از آن بود که لانکینی حرف‌های خداوند برهما را به یاد آورد. "وقتی که محافظ لانکا، لانکینی توسط میمون کوچکی به زمین می‌خورد زمان ساعت‌شماری لحظات آخر شهر فرارسیده است." لانکینی دیگر تلاشی برای متوقف ساختن هانومان نکرد. میمون به جای عبور از دروازه اصلی شهر مشغول اندازه‌گیری دیوارها شد چون می‌دانست که نباید از ورودی اصلی وارد مقر دشمن شد. به زودی در خیابان‌های پرشکوه و زیبای شهر که قبلاً دیده بود گشت می‌زد. حال که تاریکی حکمفرما شده بود شهر جلوه خاصی یافته بود. هانومان می‌دید که همه جا چراغ‌های کوچک چشمک می‌زدند از بالای دیوارهای قصرها و از لابه‌لای درختان، بوته‌های خوشبو و گل‌های پارک‌ها و باغستان‌ها. میمون کوچک جادو شده بود. شهروندان به تنهایی این بهشت مجسم را زشت می‌کردند. هانومان هرگز ندیده بود که مکانی آسمانی مثل آن شهر توسط موجودات غیر آسمانی اشغال شده باشد موجودات عظیم‌الجثه و سیه‌چرده که از هر منفذ بدنش خشونت به بیرون طراوت می‌کرد. بسه جز برخی از شهروندان که ظاهراً خیلی خوشبخت به نظر می‌رسیدند هانومان گاهی با

گروهی از آنها مواجه می‌شد که برخی به رقص و آواز و برخی مشغول مباحثات فلسفی بودند. میمون به یکی از مباحثات آنها گوش فراداد و از تبحر بی‌نظیر اعضای شرکت‌کننده در بحث متحیر شد. در حقیقت هانومان آنقدر از چیزهایی که دیده و شنیده بود متعجب شده بود که تقریباً علت وجودش در آنجا و ضرورت و فوریت انجام مأموریتش را از یاد برده بود.

سپس میمون کوچک که با دقت فراوان و با نظم خاص شروع کرد به جستجوی همه قصرها، خانه‌ها و هرکوی و برزنی کرد اما اثری از سیتا نیافت. فقط یک قصر برای گشتن باقی مانده بود که بزرگ‌ترین قصر شهر بود یعنی قصر راوانا. وقتی هانومان وارد قصر شد بی‌اختیار از عظمت و شکوه که پادشاه لانکا را دربرگرفته بود متحیر شد. فرش‌های نفیس، وسایل تزئینی پوشیده شده از سنگ‌های قیمتی و مروارید و عاج‌های تراشیده شده زیبا همه این‌ها توجه او را به خود جلب کرده بود تا حدی که فکر می‌کرد آیا قصر خود ایندرا یعنی خدای بهشت می‌تواند نصف زیبایی آن قصر را داشته باشد یا نه. حال میمون وارد سالن بزرگی شد و در آنجا تعدادی از زنان زیباروی را دید که روی تخت‌ها و کرسی‌ها و حتی روی کف زمین دراز کشیده بودند. همگی به خواب عمیقی رفته بودند و متوجه هانومان که با دقت یک‌یک آنها را در جستجوی سیتا نگاه می‌کرد نشدند. ناگهان میمون کوچک به حماقت خود که انتظار یافتن سیتا را در میان آن زنان زیبا و بی‌کار داشت پی برد. بعد به سرعت به سوی سالن بعدی حرکت کرد. در آنجا خود راوانا قدرتمند را دید که روی تخت بزرگی که از طلای جامد ساخته شده و با الماس و زمرد تزئین شده بود خوابیده بود. شاه که خوشبختانه خواب بود ظاهری بسیار دهشتناک و بدنی عظیم‌الجثه داشت و اعضای متناسب بدنش سراسر پوشیده از هزاران ماهیچه قدرتمند بود. در این‌جا هانومان فکر کرد که این مشابه راما بود اما درواقع

چنین نبود چون مگر این راوانا نبود که از بسیاری از نعمات و الطاف در سراسر هندوستان اغماض کرده بود و هزاران مرد و زن و کودک را به قتل رسانده و برای خدایان مزاحمت ایجاد کرده و مصمم بود تا هر نشانی از تمدن و فروتنی را در سراسر گیتی نابود کند؟ افسوس فزاینده هانومان نسبت به شاه لانکا به زودی جای خود را به نگرانی مجدد برای سلامت سیتا داد. میمون بقیه قسمت‌های قصر را به دقت جستجو کرد اما سیتا را پیدا نکرد. خشمگین و مأیوس قصر را ترک کرد و دوباره به جمع اهالی شهر پیوست. پس از اندکی به محوطه‌ای با دیوارهای بلند رسید که در شناسایی قلبی‌اش به آن توجه نکرده بود. بعد از اندازه‌گیری دیوار به روی شاخه‌های درختی جهید بعد از شاخه‌ای به شاخه دیگری به سمت جلو پیش رفت. بالاخره پس از فرود روی یک درخت در نزدیکی مرکز آن‌چه درحقیقت یک باغ بود به دقت و احتیاط فراوان به لابه‌لای درختان و بوته‌ها نگاه کرد تا اثری از حیات پیدا کند. خیلی تاریک بود اما ظاهراً در مجاورت او نوعی روشنایی داشت گرچه میمون نتوانست منبع نور را پیدا کند. ناگهان صدای پاهایی را شنید که به او نزدیک می‌شدند. به سرعت و بدون سروصدا از درخت بالاتر رفت که بتواند قوز کرده و آماده دیدن یا شنیدن چیزی باشد که می‌توانست به کمک آن شخص یا حیوان شب‌خیز را شناسایی کند. اما فقط یک جفت پا بود که نزدیک می‌شد. هانومان شروع کرد به شمارش:

دو، سه، چهار ... بعد زیر درخت که از چراغ‌هایی که آنها با خود حمل می‌کردند روشن شده بود چهره خبیث چند شیطان و پشت سر آنها شاه شیطان‌ها را به همراه چندین شیطان پشت سر او دید.

آنها دقیقاً درختی را که هانومان در آن مخفی شده بود محاصره کرده بودند. میمون کوچک با خم کردن گردنش بین شاخه‌ها به دلیل اصلی آمدن آنها

به آن جا پی برد. شخصی که روی یک سکوی گلی در پای درخت نشسته بود کسی نبود جز سیتا، نور الهی و زیبایی طبیعی او همه چیز در اطراف خود را نوری طلایی و زیبا می بخشید و به تابش زیبایی بی نظیر چهره او می پرداخت. هانومان دید که گیسوان براق و مشکی سیتا مجعد و ژولیده شده بود و صورتش مملو از اشک و ساری تنش هم که از پوست درخت بود پاره و خاکی شده بود. درحقیقت، سیتا تنها کسی بود که جداً غمگین به نظر می رسید البته در میان تمام افرادی که هانومان در جستجویش در سرتاسر شهر دیده بود. کنار دست سیتا، هانومان زشت ترین شیطان را که در عمرش دیده بود و احتمالاً نگهبان بود مشاهده کرد. راوانا خطاب به سیتا گفت:

- من آکنده از افسوسم برای تو. جداً نمی فهمم چرا هنوز امید به نجات توسط آن ولگرد که او را همسر خود می نامی داری. او نمی داند تو کجایی و اگر هم بداند و نه جرأت آمدن به این جا و نداده. به هر حال حدود ده ماهه که تو رو به لانکا آورده ام و تا حال خبری از او نشده. سیتا بیا و حرف گوش کن و نظر تو عوض کن ... بیا وزن من باش و از همه ثروتی که حتی در اختیار ایندرا هم نیست لذت ببر.

سیتا در سکوت مطلق همه حرف های راوانا را شنید ولی صورتش هیچ احساسی را نشان نمی داد. وقتی حرف های او تمام شد سیتا به آرامی بوته ای را از زمین کند و آن را بین خود و پادشاه شیطان ها گذاشت. شاید سیتا تا این حد قانع بود که با این عمل، احساس خود نسبت به ثروت راوانا را نشان دهد که ارزش بیش از بوته ای نداشت اما سیتا فراتر رفت و به پیشنهادات غیر قابل قبول شاه به شکلی پاسخ داد که اگر راما آن جا بود و آن حرف ها را می شنید قلب نرمش را ذوب می کرد.

- ای پادشا قدر تمند! تو مانند برادر منی و برغم تمام اعمال زشتی که با من

و همسرم روا داشته‌ای من هیچ احساسی به جز غم نسبت به تو و همسر مهربان و خدا ترست ماند و داری ندارم. اگر تنها به خاطر او تو کمی نظرت را عوض کنی و مرا به راما بازگردانی و از او طلب پوزش برای گناهانت کنی بدان که او آن قدر مرد مهربان و خوبی است که از همه اشتباهات تو درخواهد گذشت. گوش کن. حتی حالا می‌توانم صدای سفیر تیر او را بشنوم تیری که در دنیا نظیر آن را پیدا نمی‌کنی. لحظه‌ای که دریابد که من در این جا هستم به شهر زیبای تو حمله‌ور خواهد شد و همه چیز را محو خواهد کرد. حتی یک شیطان هم از خشم او در امان نخواهد بود. برادر راوانا، چرا می‌خواهی سرنوشت شوم را برای خود و مردم شهرت به ارمغان بیاوری؟ لطفاً مرا به همسرم بازگردان و مطمئن باش که او به خاطر گناهانت تو را مؤاخذه نخواهد کرد.

اما هر لغتی که سیتا به زبان می‌آورد مانند روغنی روی قلب شیطانی راوانا که حال در آتشی که با تنفر بیشتر نسبت به راما می‌سوخت می‌ریخت. شاه شیطان‌ها که کنترل خود را از دست داده بود فریاد کشید و پایش را دور تادور درختی که سیتا زیر آن نشسته بود به زمین می‌کوبید. بالاخره خشم او تعدیل یافت راوانا به سیتا گفت فقط دو ماه دیگر وقت دارد که نظرش را عوض کند وگرنه همان طور که راوانا قبلاً گفته بود او را خواهد خورد. بعد شاه شیطان‌ها، به شیطان زشت نگهبان سیتا دستور داد به تلاشش در وادار کردن سیتا به قبول خواسته‌های او ادامه دهد. بعد باغ را که آسوکاوانا نام داشت ترک کرد.

هانومان که خواب خود را در لابه‌لای شاخه‌های درختی که زیر آن سیتا بدون حرکت و آرام نشسته بود مخفی کرده بود همه مآوقع را شاهد بود. میمون کوچک کمی ترسیده بود چون رنج بدنی و فکری سیتا به او خطور کرده بود و خشم او آن قدر زیاد شده بود که به سختی می‌توانست خود را کنترل کند. و وقتی میمون‌ها کنترل خود را از دست بدهند هر چیزی ممکن است پیش آید.

به هر حال درس‌هایی که در حین زندگی روی زمین خاکی فرا گرفته بود تمایلات طبیعی او را تعدیل بخشید و هانومان تا زمانی که شاه و همراهانش از دید خارج شدند و شیطان‌های نگهبان به خواب فرو رفتند از جا تکان نخورد. بعد، وقتی صدای خُر خُر شیطان‌ها فضای شب را پر کرده بود هانومان بادقت به پایین درخت فرود آمد و مقابل سیتا درحالی که دست‌هایش جلوییش به علامت احترام گرفته بود قرار گرفت. هانومان خود را به عنوان پیغامبر راما معرفی کرد. وقتی میمون اسم شوهرش را به زبان آورد چشمان براق سیتا با نور عشق درخشید اما حرف‌های هانومان را باور نمی‌کرد تا وقتی که میمون حلقه راما را که برای شناسایی همراه داشت به او داد. با دیدن حلقه، سیتا به گریه افتاد، بعد از میمون که با علاقه زیاد به او می‌نگریست تشکر کرد. پس از مبادله چند جمله، هانومان گفت که به اندازه کافی قدرت و شجاعت برگرداندن او نزد راما را در همان لحظه دارد، اما سیتا گفت که بهتر و مناسب‌تر بود که راما خود برای نجات او به آن‌جا برود و راوانا را هم مجازات کند بعد سیتا به میمون دستور داد که هرچه را که زیر درخت آن شب دیده بود به راما گزارش دهد. بعد یک جواهر کوچک روی گیسوانش را به عنوان نشانه برای همسرش به میمون داد. در پایان، سیتا از میمون به خاطر فداکاری و سرسپردگی به راما تشکر کرد و سفر بازگشت خوبی را برای او آرزو کرد. هانومان به سیتا تعظیم کرد و به سرعت با یک جهش به بالای دیواری بلند پرید و خوشحال بود که آزادانه و موفق به سرزمینش بازمی‌گردد. اما قبل از این کار تصمیم گرفت علامتی از رفتن به آن‌جا باقی بگذارد تا راوانا بداند که پایان زندگی‌اش نزدیک است.

طبیعت ذاتی و واقعی هانومان شروع به تجلی کرد. پس از برگشتن به اندازه اصلی خود او تمام بوته‌ها و گل‌ها و درختان در تمام شهر را از ریشه درآورد و آنها را در تمام جهات پخش کرد و حتی چیزهای بیشتری را سر راهش

تخریب کرد. وقتی سپیده سرزد هنوز هانومان سخت مشغول بود و از این کار لذت فراوان می برد. بعد چند عابر به سمت او سنگ پرتاب کردند ولی این او را نگران نکرد و آنها موفق به گرفتنش نشدند. میمون کوچک از هیجان مست شده بود و از آشوبی که به پا کرده بود لذت می برد. حال فکر می کرد وقت آن بود که اهالی شهر بدانند که هانومان قدرتی بود که بایستی شناخته می شد. وقتی گروه دیگری از شیطان ها آماده حمله به او می شدند دو میله آهنی که از طاق تزئینی کنده بود دور دستانش می چرخاند و به همه آنهايي که حمله می کردند ضربات مهلک وارد می کرد. به زودی میمون شجاع تحت محاصره جسد های مرده و نیمه جان شیطان ها شده بعد دسته ای از سربازان رسیدند و او را گلوله باران کردند اما هر تیر که به او می رسید بدون زخمی کردن او به زمین می افتاد، گویی تیرها به تکه ای آهن برخورد می کردند. بعضی از تیرها را با لبخندی در یک دست می گرفت و با چنان دقتی آنها را به سوی سربازان پرتاب می کرد که به شمار انبوه کشته ها لحظه به لحظه افزوده می شد.

بزودی آوازه جنگ باور نکردنی هانومان یک میمون تنها و دسته ای از سربازان به راوانا رسید. راوانا خشمگین چند تن از ژنرال های خود را برای فرماندهی عملیات و پایان دادن به فتنه به محل محاصره فرستاد. هانومان با آنها هم دست و پنجه نرم کرد و قبل از بزرگ کردن اندازه عادیش شروع کرد به خواندن سرود های مذهبی در ستایش راما و لاکشمانا. به زودی خبر جدید را به راوانا دادند. او که به شدت از ناتوانی ژنرال هایش در شکست میمون کوچک خشمگین شده بود، میمونی که حتی جرأت کرده بود سرود هایی در مدح دشمنان متفور او بخواند.

راوانا دو پسر داشت. پسر کوچک تر آنکا نام داشت و داوطلب شده بود که برود و میمون را دستگیر یا به قتل برساند. آنکا برخلاف ظاهر خیلی جوانش،

سربازی باتجربه و کارآزموده بود و متخصص لوازم جنگی سَرّی بود و در توانایی‌هایش تقریباً مشابه برادر سرشناس‌ترش یعنی ایندراجیت بود. آنکا هنگ شخصی سربازان خود را فراخواند و در ارابه‌ای در جلوی آنها به سوی شهر جایی که هانومان مشغول دفع حملات متعدد برای دستگیری او بود شد. هانومان مشغول نزاع با باقی‌مانده گروه سربازان و شهروندان شجاعی که جرأت حمله به خود داده بودند شد. وقتی پرنس جوان به محل درگیری رسید از دیدن کشتار وسیع متحیر و مبهوت شد. صدها جسد روی هم انباشته شده بودند و صدها تن دیگر در حال جان باختن و شیون کشیدن بودند از زخم‌هایی که توسط هانومان بر آنها وارد شده بود. آنکا با دستور به تیراندازی گروه تیراندازان شروع کرد اما برخلاف انتظارش همه تیرها به زمین افتاد و به دلیلی قادر به نفوذ به هدف نبودند، بقیه تیرها هم مثل نیزه و با سرعت برق به تیراندازان فراری که آنها را شلیک کرده بودند برخورد می‌کرد و آنها را دو به دو و سه به سه و گاهی چهارتایی به هم می‌دوخت. نیات و نقشه‌های آنکا با شکست مواجه شده بود. هانومان که حال روی دیوار بود و هر چیزی را که پیدا می‌کرد به سوی سربازان آنکا که برای دستگیری او می‌رفتند پرتاب می‌کرد بالاخره ارابه پرنس را با سنگی به خوبی نشانه گرفت و آن را تکه تکه کرد. بعد به جنگ تن به تن با آنکا شافت و ظرف چند دقیقه با دست‌های مرگبارش پرنس جوان را خفه کرد.

راوانا از شنیدن خبر مرگ پسرش تکان خورد و به سرعت به ایندراجیت پسر بزرگ‌ترش دستور داد انتقام برادرش را بگیرد. ولیعهد به سرعت با هنگ خود که تکه تکه مانند هنگ پدرش دست‌چین شده بودند و حتی از افراد هنگ آنکا مجرب‌تر بودند به مهلکه شافت اما با در نظر گرفتن ماوقع می‌دانست که میمون یک موجود عادی نیست و دارای نیروی ماورای طبیعی است بنابراین

تصمیم گرفت چیزی را به شانس وانگذارد و از برهmatra یعنی تیری که هیچ وقت از مأموریت محوله قصور نمی کرد استفاده کند.

هانومان به خوبی می دانست که ویژگی های افسانه ای تیری که به بالاخره به سوی او می آمد تنها یک راه برای او باقی می گذاشت و آن خم کردن دست هایش به حالت نیایش و طلب کمک از پروردگار برهما بود که به قدرت او سلاح نیرو گرفته بود. علی رغم این، برهmatra هدفش را دریافت و برخلاف عموzاده های پایین تر خود که توسط سربازان خرده پا شلیک می شدند به هدف نفوذ کرد. میمون دلیر از بالای دیوار به پایین افتاد، دیواری که روی آن جنگی به یاد ماندنی به پا کرده بود به روی زمین افتاد و درحالی که برهmatra بدنش را سوراخ کرده بود نیمه جان دراز کشید.

* * *

وقتی هانومان به هوش آمد به دلیل آن که تیر عضو حساسی را هدف قرار نداده بود و تنها قدرت بیهوش کردن او را داشت خود را با دست و پایی که با طناب ضخیمی بسته شده بود یافت. به زودی حواس خود را باز یافت و به اطراف نگاه کرد و فهمید که نه تنها به قصر راوانا برگشته است بلکه در حضور شخص شاه است. اما این وضعیت غیر ممکن مستلزم بهترین کاری بود که میمون می توانست انجام دهد. او به سرعت شروع کرد به ستایش راما درست جلوی چشم شخص شاه. شاه که بسیار از رفتار گستاخانه هانومان به خشم آمده بود به نگهبان دستور داد فوراً میمون را بکشند. اما برادر او ویشانا گفت که شاید میمون هدیان می گوید و یادآوری کرد که نباید پیغامبران را به قتل رساند و پیشنهاد کرد که روش دیگری برای تنبیه اتخاذ شود تا میمون تا آخر عمر آن را فراموش نکند. تصمیم بر آن شد که شاه به نگهبانان دستور دهد مقداری

هیزم و روغن بیاورند تا دم میمون را آتش بکشند. در همین حال میمون با برقی در چشمانش مشغول نفس عمیق کشیدن بود و به زودی بدنش مشغول باد کردن شد و تاحدی فشار روی طناب‌ها زیاد شد که ناگهان با صدای رعد آسایی که شبیه صدای یک هزار شلاق بود پاره شدند. درحالی که راوانا و درباریان با ناباوری شاهد این منظره بودند، دم میمون شروع به رشد کردن نمود ... بزرگ و بزرگ‌تر شد تا جایی که وقتی هانومان آن را مرتب به دور خود پیچید به ارتفاع یک تپه کوچک می‌رسید. بعد هانومان با یک پرش به بالای آن رفت و نشست و با سرورترین نگاه ممکن به شاه شیطان‌ها نگاه کرد. درواقع بلندی آن قدر مرتفع بود که راوانا بایستی سرش را بالا می‌گرفت تا این چالش نسبت به عظمت خود را نظاره گر باشد. بعد هانومان با جدیت به شاه هشدار داد که مرگ او را به زودی دربر خواهد گرفت. راوانا چیزی نگفت و فقط با ناباوری به میمون کوچک که او را از بالای دم خود تحقیر می‌کرد خیره نگاه می‌کرد. نگهبانان با هیزم و روغن بازگشتند اما دم در غیاب آنها آن قدر رشد کرده بود که بایستی مجدداً به تهیه هیزم و روغن می‌پرداختند. بالاخره کار پیچیدن دم بزرگ هانومان را در یکصد متر پارچه که در یکصد بشکه روغن آغشته شده بود انجام دادند. بعد یکی از سربازان یک پارچه آتش را رها کرد و بانداژ وحشتناک را مشتعل ساخت درحالی که شعله به سمت بالا می‌رفت هانومان بدون احساس هیچ‌گونه درد با زیرکی وانمود کرد که از درد سخت رنج می‌کشد. میمون دور سالن می‌دوید و فریاد می‌کشید که شاه درباریان و نگهبانان را بسیار خوشحال می‌کرد. راوانا دستور داد هانومان قصر را ترک کند تا همه ببینند مجازاتی را که شاه برای تنبیه قاتل پسرش انتخاب کرده بود مناسب بود البته مجازاتی که شامل تعداد بی‌شمار سربازان کشته شده و خسارات ناگفتنی به شهر نمی‌شد. بعد درحالی که شعله‌ها بیشتر می‌شدند

هانومان که به منزله یک مشعل زنده بزرگ شده بود از قصر خارج شد و به بام قصر مجاور جهید و از بامی به بام دیگر پرید و درحالی که ستایش راما را به زبان داشت خانه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سرش به آتش می‌کشید، در مدت کوتاهی تمام شهر لانکا در کام آتش بود به جز یک قصر که متعلق به برادر راوانا یعنی ویبھتا بود که مانع کشتن میمون شده بود.

ظرف کمتر از یک ساعت و نیم سراسر شهر لانکا به خاکستر درحال فروریختن مبدل گشت. هانومان که از این کار بسیار راضی و خوشوقت شده بود به سوی دریا پرید و پارچه‌هایی که هنوز به دمش پیچیده شده بودند و مشتعل بودند را در آب فرو کرد. صدای خاموش شدن آتش کرکننده بود و بخاری که پدید آمد تمام جزیره را برای سه روز تمام دربر گرفت. ناگهان فکری به ذهن میمون کوچک خطور کرد. آیا سیتا هم مانند سایر اهالی شهر قربانی آتش‌سوزی در شهر شده بود؟ بدون تحت تأثیر قرار گرفتن از بخار پدید آمده به سرعت به دیوارهای باغی که سیتا در آن حبس شده بود جهید و سیتا را که هنوز غمگین ولی سالم در زیر همان درخت نشسته بود پیدا کرد. هانومان که به لانکا آمده بود تا سیتا را پیدا کند و حلقه راما را به او بدهد بدون اراده اولین شعله‌های آتش جنگ عظیم‌ای که به زودی بین راما و راوانا درمی‌گرفت را شعله‌ور ساخته بود. درحالی که به آسمان می‌پرید تا به خانه بازگردد و خبر مسرت‌بخش پیدا کردن سیتا را به او بدهد میمون خارق‌العاده یک بار دیگر نگاهی به خرابه‌های شهری که زمانی بسیار زیبا و عظیم بود انداخت و احساس خوشحالی عمیقی کرد از آن‌که راوانا چه احساسی در روزهای باقی مانده زندگیش خواهد داشت. جامباوان خرس آنگارا و بقیه میمون‌ها از بازگشت هانومان خیلی خوشحال شدند و از شنیدن خبر خوب نیز خوشوقت شدند، بالاخره سیتا را یافته بودند و لانکا نیز به مخروبه‌ای مبدل

شده بود. بلافاصله گروه تجسس به سوی کیشکیندا حرکت کرد جایی که راما،
لاکشمانا و ساگریوایی صبرانه منتظر شنیدن خبر و بازگشت آنها بودند.

فصل یازدهم

راما به لانکا لشکرکشی می کند

وقتی هانومان و گروه تجسس میمون ها و جامباوان خرس به کیشکیندا بازگشتند مستقیماً به نزد شاهشان ساگریوا نرفتند. آنها آن قدر از پیروزی سرخوش و شادمان بودند که کنترل خود را موقتاً از دست داده و به جای قصر شاه به سوی باغ های سیب و سایر نقاط فرح بخش روی نهادند. احساس خوشحالی عجیبی می کردند، پوست درختان را می کنند و میوه ها را می چیدند، شاخه ها را می شکستند و بوته ها را از ریشه درمی آوردند. بعد درحالی که آب میوه ها و گیاهان رنگارنگ از چانه هایشان به روی سینه های پرمویشان سرازیر شده بود به باغ های زیتنی رفتند و شروع کردند به کندن همه گل های باغ و آنها را به شکل حلقه درآورده، دور گردن یکدیگر انداختند. بعد چند تا کندوی زنبور عسل پیدا کردند که زنبورهایشان به خاطر حفظ جانشان از چنگ میمون ها آنها را ترک کرده بودند البته خرس هم برای آنها فاجعه محسوب می شد و به زودی همگی آنها شروع به بلعیدن عسل مشغول شدند. برخی به حالت مستان تلوتلو می خوردند و برخی دیگر فریاد می کشیدند و به یکدیگر فحش می دادند و چنان سروصدا و بلوایی به پا کردند که شاه ساگریوا، راما و لاکشمانا فکر کردند شاید بهتر باشد ببینند بیرون قصر چه اتفاقی افتاده و مزاحمت را برطرف کنند. وقتی ساگریوا میزان خسارت به

باغ‌های سیب و بوستان‌ها را دید و از کنار گروهی از میمون‌ها گذشت و جامباوان را که با شکمی پر از عسل زیر درختی لمیده بود دید، چون خود نیز میمون بود فوراً دریافت که سفر اکتشافی هانومان به جنوب موفقیت‌آمیز بوده و این را به لاما و لاکشمانا نیز گفت. مطمئناً نمی‌توانست آنها را تنبیه کند و فوراً آنها را به خاطر رفتار مخربشان بخشید. راما وقتی جواهر گیسوان سیتا را از هانومان گرفت اشک شادی ریخت و از هانومان به خاطر خدمت بزرگی که در حق او انجام داده بود تشکر کرد. به محض شنیدن ماجرای کامل ملاقات هانومان به لانکا، راما و بقیه تصمیم گرفتند که بدون اتلاف وقت شروع به تدارک لشکرکشی به لانکا کنند جایی که علی‌رغم خسارات وارده به پایتخت، راوانا و بخش اعظم مردم جزیره‌اش هنوز زنده بود. به محض آن‌که شاه و انارا دستور لشکرکشی داد، هزاران هزار میمون و خرس از سراسر پادشاهی سوی پایتخت روانه شدند. هریک از آنها به تنهایی مایل بود راما را کمک کند و توانایی و کارآزمودگی‌اش را به نمایش بگذارد. بعضی‌ها با سنگ‌های بزرگ روی سر و برخی دیگر با چوبدستی و بقیه تنها با مشت گره کرده در آسمان از راه می‌رسیدند. راما از دیدن احساسات بی‌حد و نهایت ارتش بسیار تکان خورد. بالاخره صفوف کامل شد و تمام ارتش شروع کرد به راهپیمایی به سوی جنوب با دستور اکید ساگریوا که مردم سر راه به هیچ عنوان نباید درگیر شوند و اموالشان هم صدمه نبینند. خلاصه آن‌که رفتار ارتش بایستی شایسته مأموریتش باشد. در پایان، پس از روزها راهپیمایی، ارتش بزرگ منظم و با روحیه میمون‌ها و خرس‌ها به لبه جنوبی هندوستان رسید و اردو زد. وضعیت لانکا به هر حال خیلی متفاوت بود. یأس و ناامیدی مانند پوششی مه‌آلود سرتاسر جزیره را فرا گرفته بود. شیطان‌های جزیره از میزان خسارت به جزیره و شهر زیبایشان توسط یک میمون کوچک متحیر شده بودند و وقتی از

میمون درباره راما یعنی شخصی که میمون را اعزام کرده بود می‌شنیدند حدس می‌زدند او چقدر قوی‌تر و تواناتر می‌توانست باشد. در همین حال جاسوسان راوانا در خشکی مشغول تهیه اطلاعات درباره ارتش بزرگ میمون‌ها و خرس‌ها بودند که به سوی لانکا مشغول پیشروی بودند و هدایت آنها را راما و ساگریوا به عهده داشتند. شاه شیطان‌ها فوراً مشاوران و ژنرال‌هایش را برای ملاقات فراخواند که برادرانش یعنی کومباکارنا و ویبهایشان نیز شرکت کردند. پسر بزرگ‌تر یعنی ایندراجیت نیز حاضر شد. شاه شیطان‌ها دلیل ربودن سیتا را به آنها توضیح داد و از نزدیک شدن ارتش وانا را تحت فرماندهی راما که به قصد پس گرفتن سیتا آمده بود خبر داد. او از مشاورانش پرسید آیا بهتر است با راما صلح کند و همسرش را به وی بازگرداند یا به جنگ آنها برود. از طرفی، سیتای متواضع و فروتن بزرگ‌ترین شرم و خواری را برای نژاد شیطان‌ها به ارمغان آورده بود و از سوی دیگر مقابله و رویارویی مستقیم با راما آنها را در معرض شکست و نابودی قرار می‌داد چون قدرت راما در جنگ‌ها افسانه‌ای بود. راوانا می‌خواست بداند که چه باید کرد. مشاوران و ژنرال‌های شاه که به شکلی برابر به یاد جنگ‌ها و پیروزی‌های بزرگ راوانا بودند او را وادار کردند تا راما را در میدان کارزار ملاقات کند. ایندراجیت هم از این نظر حمایت می‌کرد. کومباکارنا هم موافق بود البته بعد از مخالفت عمیق با عمل بزدلانه برادرش در ربودن همسر دیگری. تنها این ویبهایشانای عاقل بود که مخالفت می‌کرد و می‌گفت راوانا بایستی سیتا را با احترام بازگرداند و از راما طلب مغفرت کند یعنی کاری که به خودی خود گناهان او را که از روی بی‌فکری و کم‌عقلی انجام شده بود پاک می‌کرد و حتی پادشاهی لانکا و کل نسل شیطان‌ها را به لبه شکست و نابودی می‌کشاند. او گفت که هنوز وقت برای جلوگیری از فاجعه وجود دارد و صادقانه از شاه

خواست که این کار را انجام دهد. اما راوانا که هنوز خاطره پیروزی‌هایش در
خاطرش زنده مانده بود و با حمایت قاطع سایر مشاوران و فرماندهان همراه
بود عکس‌العمل بدی نسبت به نصیحت منطقی و مناسب ویشانا نشان داد.
راوانا از خشم به خود می‌پیچید و به او ناسزا می‌گفت و او را ناسپاس و خائن
خطاب می‌کرد. بالاخره به برادرش دستور داد که فوراً لانکا را ترک کند. اما
وییشانا که علی‌رغم خشم و غضب شاه آرام مانده بود مجدداً سعی کرد تا
نظر راوانا را عوض کند و او را از مرگ حتمی که در انتظارش بود نجات دهد.
ولی راوانا در عقیده‌اش برای دست و پنجه نرم کردن با راما در میدان کارزار
مصمم بود. به هرحال ویشانا به همراه چهار نفر که هم‌فکر او بودند جزیره
را ترک کرد. پنج شیطان به آسمان پریدند و از دماغه عبور کردند و مورد
حمایت راما قرار گرفتند. ساگریوا و سایر ژنرال‌های میمون نگران انگیزه
وییشانا در پیوستن به آنها بودند اما راما به آنها گفت که او هرگز نمی‌توانست
به کسی که طلب حمایت از او می‌کند پشت کند. بعد هانومان به حمایت او
شتافت و گفت تنها به خاطر ویشانا بود که او جان سالم از لانکا به در برده
بود. حال برای ارتش عظیم میمون‌ها و خرس‌ها لازم بود که راهی برای عبور از
دماغه پیدا کند. راما بسیار مشتاق بود که به دیدار سیتا رسیده و حساب‌هایشان
را با راوانا تسویه کند. درحالی‌که ساگریوا و ویشانا و ژنرال‌های میمون‌ها
درصدد یافتن راهی برای حل مشکل عبور از دماغه بودند، راما سه روز و سه
شب روزه‌دار بود و برای کمک با خدای دریا نیایش و راز و نیاز می‌کرد. اما
خدای دریا از عهده برآوردن درخواست راما برنیامد و راما که مایوس و
عصبانی شده بود قول داد که آب اقیانوس را خشک کند ولی خدای دریا در
نظرش تغییری نداد. بعد راما با خشم فراوان شروع کرد به شلیک تیر روبه دریا
و نفرین‌هایی را به زبان آورد به زودی دماغه در آتش بلوای سوخت و صدها

هزار نهنگ و ماهی مرده به سطح آب آمدند و آب دریا را با خون خود آغشته ساختند. بالاخره بلوایی که تیرهای راما به وجود آورده بود و میزان تلفات نهنگ‌ها و سایر ماهی‌ها آن قدر بالا گرفت که ستون‌های ضخیم بخار با قدرت فراوان از سطح آب به آسمان بلند شد و سطح دریا مملو از گرداب‌های وحشتناک شد اما خدای دریا که طاقتش به سر رسیده بود به نزد راما رفت و درحالی که دست به سینه داشت از او درخواست کرد که دست از تنبیه او بردارد. خدای دریا گفت که او مقید به قوانین طبیعت است و نمی‌توانست اجازه عبور به راما و لشکرش بدهد. به‌هرحال می‌توانست به طریق دیگری کمک کند. او از راما خواست که پلی در عرض دماغه بنا کند و خدای دریا ضمانت کرد که سنگ‌ها و مواد ساختمانی را در سطح آب محافظت کند. میمون‌ها شروع کردند به پرتاب سنگ‌های بزرگ به دریا گویی به ساختن جاده مشغول بودند. خدای دریا هم به قول خود وفا کرد و نگذاشت حتی یک سنگ کوچک هم به کف دریا سقوط کند. راما در این حال روی تخته‌سنگی نشسته بود و نظاره‌گر ساختن پل بود. همه افراد مشغول بردن سنگ یا قرار دادن آن در مکان خاصی بودند. ناگهان متوجه سنجابی شد که چندین بار بین ساحل شنی و انتهای پل می‌دوید. نمی‌فهمید که سنجاب آن‌جا چه کار دارد و می‌ترسید زیرپای خرس‌ها و میمون‌های کوچک هلاک شود. کم‌کم متوجه شد که حیوان کوچک به نوبه خود بهترین کمک را برای او انجام می‌داد. ابتدا دم خود را به درون آب می‌کرد بعد آن را روی شن ساحل می‌غلطاند و به انتهای پل ناقص می‌دوید و دوباره دم را وارد آب می‌کرد و شن‌ها از آن فرو می‌افتادند و کمی به طول پل اضافه می‌کردند. راما دید که سنجاب چندین بار این کار را انجام داد و از فرط سرسپردگی او به خود، اشک در چشمانش جمع شد. بالاخره سنجاب را در دست گرفت و سه انگشتش را به نشانه تشکر و

سپاسگزاری به پشت او مالید و تا حال سه خط ایجاد شده توسط انگشتان راما در سراسر هندوستان پشت سنجاب‌ها دیده می‌شود. این داستان سرسپردگی سنجاب به راما مانند داستان ساباری که قبلاً خواندید به افسانه تبدیل شده. طولی نکشید که ارتش مشتاق و پراحساس میمون‌ها و خرس‌ها کار احداث پل را به پایان رساندند. پلی که حال مانند تیری از یک ساحل به ساحل دیگر کشیده شده بود. بعد راما، لاکشمانا، ساگریوا، هانومان، جامباوان، ویشانا و کل ارتش وانا را در کمال امنیت و طیب خاطر از دماغه عبور کردند و پا به جزیره لانکا گذاشتند. درحالی که عبور می‌کردند راوانا آنها را از فاصله دور درحالی که روی تراس قصرش نشسته بود تماشا می‌کرد.

* * *

کلیه میمون‌ها و خرس‌ها در ارتش عظیم راما آماده آغاز جنگ بود و دیگر تحمل آنها سرآمده بود اما ساگریوا به آنها دستور اکید داده بود تنها با فرمان و با نظم کامل جنگ را آغاز نمایند. پرنس راما فرمانده ارتش بود و بدون فرمان او حتی یک قطعه سنگ هم نمی‌بایست به سوی شیطان‌ها پرتاب گردد.

باتوجه به قوانین موجود در رابطه با آغاز یک جنگ در آن روزها، راما تصمیم گرفت شاهزاده کش کنیدای یعنی انگارا را به منظور دادن اولتیماتوم نزد راوانا بفرستد. این بدان معنی بود که راما مایل بود از وقوع جنگ جلوگیری نماید و از کشتن پادشاه لانکا به شرط آن که سیتا را سالم و بدون تأخیر نزد او بفرستد منصرف شود. او همچنین قول داد از تمام گناهان پادشاه بگذرد. و اگر برعکس روانا از این موقعیت عالی استفاده نکرده جواب رد به او می‌داد راما که آماده بود تمام شهر لانکا را با خاک یکسان کرده و کلیه شیاطین موجود را

از صفحه گیتی محو کند و پادشاه را هم نزد آنها به کام مرگ بفرستد. او برای پس گرفتن سینا آمده بود، سینا همسرش بود و هیچ چیز نمی توانست جلوی او را بگیرد. آنگارا عازم مأموریت خود شده و به قصر راوانا رسید. چند شیطان در ورودی با او روبه رو شدند و او را به نزد شاه شیاطین بردند.

با خواندن نامه اولتیماتوم راما، اوانا منفجر شده و با زیر پا گذاشتن قرارداد امنیت جان فرستادگان دستور داد فوراً آنگارا را اعدام کنند. اما شاهزاده قوی تر از این حرف ها بود بنابراین با ضربه ای سریع و قبل از این که دو شیطان مأمور کشتن او به هوا پرواز کنند هردوی آنها را از پا درآورد. بعد از آن هم سریعاً به بالا جهیده و در حال عبور از برج قصر با پاهای قدرتمند برج را بر سر شاه و درباریان او خراب کرده و به سوی خیمه راما پرواز کرد.

در غیاب شاهزاده، راما سربازان خود را در قالب گردان هایی متشکل نموده و برای هریک، یک ژنرال منصوب کرد. سپس نقشه های جنگ را برای آنها تشریح کرده شکل حمله را برای هریک مشخص نمود.

زمانی که آنگارا به خیمه بازگشت گزارش ملاقات خویش با راوانا و برخورد راوانا با خود را در اختیار راما گذاشت. با شنیدن این گزارش و قصد پادشاه شیاطین در کشتن شاهزاده چشمان راما از خشم پر شد و به نظر می رسید راوانا اصلاً تصمیم به گردن نهادن به خواسته های صلح آمیز او نداشت و جنگ اجتناب ناپذیر بود. با این حال راما دستور حمله به شهر رانکا را به ارتش خود صادر کرد.

چند روز بعد ارتش راما به پایتخت نزدیک شد. راما سریعاً بخش اعظم ارتش خویش را در زمین های اطراف مستقر کرده و به آنها دستور داد از دو سو پیش بروند. به زودی پایتخت در محاصره قرار گرفت.

پس راما دستور آغاز اولین حمله علیه شهر را صادر کرد. در عرض چند

دقیقه دروازه‌های عظیم شهر با کمک کنده‌های بزرگ درخت درهم شکستند و ارتش میمون‌ها و خرس‌ها از هر سوی به داخل خیابان‌های شهر روان شدند. پادگان شیاپین راوانا آماده و منتظر آنها بودند.

سربازان شیطان کاملاً مسلح، آموزش دیده و حفاظت شده بودند. اما میمون‌ها با آن حرکات ریز و تند و حملات حساب‌شده ناگهانی از پس آنها برمی‌آمدند. به این ترتیب میمون‌ها به سلاح و مهمات شیاپین دست یافته، حفاظ آنها را از تن‌هایشان درآورده فریاد می‌زدند "پیروز باد راما پیروز باد ارتش راما."

جنگ و نبرد در همه نقاط شهر ادامه یافت. هر دو طرف متحمل خسارات بسیار شدند. خون در همه جا در جریان بود. اما ارتش راما به آرامی حالت برتر جبهه جنگ را از آن خود می‌کرد. اما با ضعیف شدن صفوف سربازان شیاپین دسته‌های جدید از بیرون به آنها پیوسته و جنگ کماکان ادامه یافت. آفتاب غروب می‌کرد اما جنگ ادامه داشت. ارتش راما علی‌رغم قانون هندو مبنی بر ممنوعیت جنگ بعد از غروب آفتاب چاره‌ای جز ادامه جنگ نداشت. در حال جنگ میمون‌ها و خرس‌ها سرودها و شعارهای جنگی ناشی از پیروزی سر می‌دادند. با به زمین افتادن هر شیطان میمون‌ها و خرس‌ها سلاح‌های آنها را برداشته بر علیه خود آنها به کار می‌بردند اما ترجیح می‌دادند از روش‌های سستی خود در جنگ علیه شیاپین استفاده کنند. آنها درختان عظیم‌الجثه را از ریشه بیرون کشیده آنها را به روی خیل شیاپین می‌انداختند و بدین ترتیب هم تعداد بی‌شماری از آنها را کشته و هم جلوی بسیاری دیگر از آنها را می‌گرفتند. میمون‌ها هم با پرتاب سنگ و آجر از پشت بام‌ها و دیوارها جان شیاپین را به لب آورده بودند. تازه میمون‌ها اقدام به ریختن ماسه و خاک به داخل چشم شیطان‌ها کرده و خرس‌ها هم جان آنها را می‌گرفتند. همان‌طور

که میمون‌ها و خرس‌ها و شیاطین برای کنترل شهر به جنگ ادامه می‌دادند، راوانا جهت مقابله با نیروهای راماکه در داخل زمین‌های اطراف قرار داشتند شتافت. سپس تحت فرماندهی شاهزاده ایندراجیت، اولین گردان فیل‌سوار، اسب‌سوار و پیاده با فریاد حمله را آغاز نمودند. ساگریوا، ویب‌هی‌شانا و آنگارا به زودی با افسران شیطان به مقابله پرداختند و راماکه و لاکشمانا با تیروکمان به خیل سربازان شیطان که در حال پیشروی بودند حمله می‌کردند.

شاهزاده آنگارا در نابودی ارباب عظیم جنگی ایندراجیت از خود مهارت بسیار به نمایش گذاشت. میمون‌ها و خرس‌ها هم از این‌که شاهزاده‌شان این چنین شهامتی در خنثی کردن حمله شیاطین از خود نشان داده فریاد شادی سردادند. اما ایندراجیت دارای قدرت فراخوانی شیاطین بود و او پرواز کرد تا جایی که به ابرها یعنی محلی که خرس‌ها و میمون‌ها در زیر پایش قرار داشتند رسید، و بعد با تیروکمان به جنگ با آنها پرداخت، و درحالی که فشار سنگینی به آنها وارد کرده بود زخمی هم به شانه آنگارا وارد کرد.

ایندراجیت درحالی که به راماکه و لاکشمانا نگاه می‌کرد دو تیر از داخل تیردان خود درآورده و بعد زیرلب اقدام به خواندن وردی نمود و آنها را به تیرهای اهریمنی تبدیل کرد. سپس به طرف هردو برادر تیرهای اهریمنی پرتاب نمود. ناگهان راماکه و لاکشمانا به وسیله مارهای سمی و تورهایی که پاهایشان را دربند کشید به زمین خوردند. با دیدن این صحنه ژنرال‌های ارتش راماکه به لرزه درآمدند و با خود فکر کردند که شاید هردو شاهزاده کشته شده باشند. ظاهراً دیگر نمی‌شد کاری برای جلوگیری از محاصره انجام داد. ایندراجیت هم از این‌که دشمنان اصلی پدرش را از بین برده و می‌تواند به قصرش برگردد و خبر کشته شدن راماکه و لاکشمانا را به راوانا بگوید راضی به نظر می‌رسید. شاه شیطان با شنیدن این خبر پسرش را در آغوش کشید و بوسید

و پسرش را به خاطر شجاعت و مهارت قابل توجهش ستود. اما شادی او زیاد به طول نیانجامید. درحالی که راما و لاکشمانا بی حرکت در زیر تورهایی که توسط مارهای به هم پیچیده ساخته شده بود قرار گرفته بودند تعداد زیادی شاهین در آسمان به پرواز درآمدند.

مارها با دیدن دشمنانشان به هرسو رفتند و فقط مارهایی که به داخل هم گره خورده بودند و سعی می کردند از دست دشمنان متجاوزشان فرار کنند نتوانستند از مهلکه خارج شوند. اما حتی یک مار نتوانست فرار کند، و راما و لاکشمانا از زمین بلند شدند و متعجب از این که صدمه ای ندیده اند، ارتش راما که تا آن موقع ساکت و غمگین بودند برای راما فریاد پیروزی سردادند.

در این موقع راوانا در قصرش برای این که ایندراجیت توانسته بود دشمنان بزرگ او را شکست داده و ارتش راما را وادار به عقب نشینی از شهرش نماید جشنی گرفته بود، او از شنیدن صدای فریاد میمون ها شگفت زده شد. سپس یک سرباز شیطان باعجله وارد شد تا خبر دهد که میمون ها و خرس ها با قدرت زیادی که داشتند جنگ سختی را به همراه راما و لاکشمانا آغاز کردند. او گفت که رفتار دو برادر درست مثل شیرهای گرسنه ای بود که به یک گله گوزن حمله می کنند.

در این وقت لبخند از لبان راوانا محو شد و به نظر می رسید که روح از بدنش درحال خارج شدن است. اگر تیرهای ناگاسترا این قدر بی اثر باشد پس او از چه سلاحی می تواند استفاده بکند. راوانا حس کرد که موضوع جدی شده است و درحالی که چهره نترسی به خود می گرفت به ژنرال های دیگرش دستور داد تا حمله جدیدی را به خطوط وانارا آغاز کنند. ارتشی که او برای جنگ می فرستاد در جنگ های قبلی کارآیی خودش را نشان داده بود. در این نزاع که طی آن بسیاری از افراد جان خود را از دست دادند هانومان که تحمل

از دست دادن یارانش را دیگر نداشت، به ژنرال ارتش دشمن حمله کرد و او را به هلاکت رساند و باعث شد بقیه سربازان ارتش شیطان فرار کنند.

سپس راوانا ژنرال دیگری به نام آکامپانا که شکست‌ناپذیر بود به جنگ فرستاد. همان‌طور که از اسم این ژنرال پیدا بود او بسیار قوی، سنگین‌وزن و معمولاً در میدان نبرد غیرقابل شکست بود. آکامپانا رهبری سربازان ارتش شیطان شاه را به عهده گرفت و تمام سربازان را خودش انتخاب کرد و آنها را به بهترین سلاح‌ها مسلح نمود.

حمله آکامپانا اثری مخرب برای ارتش وانارای راما داشت. تعداد زیادی از میمون‌ها و خرس‌ها کشته شدند، و بقیه هم در اثر حمله شدید متلاشی گشتند. آنها به این قضیه پی‌برده بودند که ادامه جنگ غیرممکن است. فریادهای پیروزی خاموش شده بود. سپس هانومان دوباره وارد صحنه شد و فریادهای مسرت‌بخش سربازان شیطان و در رأس همه آنها آکامپانا را شنید. آکامپانا خود را به شکل غول درآورد و سربازان شیطان با دیدن هیبت او به وحشت افتادند. سپس او به طرز باورنکردنی دست خود را دراز کرد و تپه‌ای که آن نزدیکی‌ها بود بلند کرد. هانومان که لبخندی جدی بر لب داشت تپه را با دست راستش بالا و پایین برد، سپس آن را با تمام توانش به طرف نیروهای ارتش شیطان پرتاب کرد. اما تیری که از کمان آکامپانا پرتاب شد تپه‌ای را در هوا متوقف کرد و آن را تکه‌تکه نمود. در این لحظه هانومان بسیار خشمگین شد. او دو درخت عظیم را از ریشه درآورد آنها را دور سرش چرخاند و سپس آنها را به طرف آکامپانا و سربازان شیطان او پرتاب نمود.

چون آن درخت‌ها خیلی بزرگ بودند آکامپانا توانست آنها را دفع کند، و ژنرال ارتش شیطان به سرعت بر زمین افتاد، به واسطه این قدرت عظیم او به همراه سربازانش از بین رفت.

هانومان به سرعت توسط هزار تن از یارانش محاصره شده آنها او را تحسین می‌کردند و فریاد می‌زدند "زنده باد راما" و "زنده باد هانومان".

باقی سربازان ارتش آکامپانا که زنده ماندند خبر غم‌انگیز مرگ رهبرشان را به راوانا دادند. پادشاه با شنیدن این خبر به طرف راهاستا رئیس فرماندهانش برگشت و به او توصیه‌ای کرد. راهاستا گفت که او اصلاً از مهارت و شجاعت میمون‌ها و خرس‌ها که تحت رهبری معجزه‌آسای راما می‌جنگیدند متعجب نشده است. او اظهار کرد که به عقیده او پادشاه مرتکب اشتباهی جدی شده که سیتا را به شوهرش بازنگردانده است، اما با این حال او می‌توانست راوانا را از وفاداری دائمی خویش مطمئن کند. راهاستا به سرعت قصر را ترک کرد تا حمله جدیدی را علیه وانارا آغاز کند.

فریادهای وحشتناک نیروهای شیطان که نزدیک می‌شدند جهت حرکت ارتش راما را که فریادهای شادی و سرور به خاطر نبرد با آکامپانا سرمی‌دادند تغییر داد. اما آنها با دیدن چهره مخوف شیطان که مشخص بود رهبر آنها می‌باشد درحالی که سوار بر ارابه جنگی‌اش بوده و از چشمانش آتش می‌بارید و در دست راستش شمشیری قرار داشت به عقب رفتند. ویبهیشانا فوراً او را شناخت و به راما گفت که آنها توسط گروه دیگری از سربازان ارتش شیطان به رهبری فرمانده‌ای که رهبری ارتش لانکا را به عهده دارد و نامش پراهاستاست مورد حمله قرار می‌گیرند. پراهاتایی که حتی خدایان از قدرت و شهامتش آگاهی داشتند. اما ارتش میمون‌ها و خرس‌های راما که تا به حال از خودگذشتگی بسیاری نشان داده بودند تمایلی به عقب‌نشینی نداشتند و برایشان مهم نبود که پراهاستا چه چهره ترسناکی دارد.

ابتدا میمونی به نام نیلا به جنگ پراهاستا رفت درحالی که واحدهایی از لشکر میمون‌ها و خرس‌ها دست به حمله‌ای علیه جنگجویان شیطان دست زده

و جنگ بالا گرفت. شیاطین فریاد می زدند، شمشیرهایشان برای کشتن میمون ها در هوا می چرخید اما تلاش آنها موفق تر از تلاش های قبل نبود. سرهای بعضی از این شیاطین توسط سنگ پاره های پرتاب شده از سوی میمون ها له شده بود. در همین حال میمون جوان نیلا برتری خویش را نسبت به پراهاستا نشان می داد. خیلی زود ارا به جنگی فرمانده کل نیروها درهم شکسته شد و او برای حفظ جان مجبور به جنگ تن به تن شد. اما هیچ چیز نمی تواند جلوی خشم یک میمون خشمگین را بگیرد و بعد از یک نمایش قهرمانانه توسط میمون جوان فرمانده نیروهای شیطان یعنی پراهاستا بر زمین افتاده جان داد.

برای راوانا شنیدن خبر مرگ پراهاستا ناگوار بود، زیرا آخرین حمله او بر علیه ارتش میمون ها و خرس ها باعث تلفات و خسارات بسیاری برایش گردیده بود. میمون ها و خرس ها ثابت کرده بودند در نبرد تن به تن و نزدیک خیلی سرترا از شیاطین هستند. و این به دلیل شکل حرکات آنها بود. راوانا احساس می کرد دیگر چاره ای جز وارد میدان نبرد شدن ندارد. با خود گفت:

- اکنون دیگر باید راما و برادر پردردسرش را نابود کنم. پسر مرا صدا کنید و بگویند در صحنه جنگ نزد من بیایند.

پس لباس رزم سنگین خویش را به تن کرده و به داخل ارا به جنگی خویش پرید. ارتش میمون ها و خرس ها به زودی با صداها و فریادهای یک تیپ دیگر از باقی مانده نیروهای شیاطین به خود آمد، اما درحالی که منتظر رسیدن این تیپ شیاطین برای نبرد بودند احساس می کردند شکل برخورد شیاطین نشان دهنده این واقعیت است که این بار توسط شخصی با درجه ای بالا هدایت و رهبری می شوند. این البته درست بود زیرا سرعت و عظمت ارا به به حدی بود

که ظن و یبیهانشانا را به یقین مبدل کرد، شاه شیاطین بالاخره خود از قصرش خارج شده و به میدان رزم آمده بود.

و با این توهم که ارتش میمون‌ها با چنین صحنه‌ای روبه‌رو نشده از سوی دیگر اربابه‌ای با همان اندازه ظاهر شد. ویب‌هی‌شانا درحالی که به این اربابه اشاره می‌کرد به راما گفت:

- به آن اربابه عظیم نگاه کن. در درون آن ایندراجیت قرار دارد، فاتح ایندراخدای بهشت. به چهره‌اش نگاه کن. آیا فکر نمی‌کنی خود شیطان بزرگ است که به این شکل درآمده است؟ تا به حال این چنین خشم و تنفیری در او ندیده‌ام.

ایندراجیت به سرعت عازم جبهه دیگری از صحنه نبرد بود. اما به زودی ارتش میمون‌ها قدرت مانور را از او سلب کردند و مجبور شد به مقر خود در شهر بازگردد، به ناگهان قدرت و ابهت او درهم شکست، و تنها خوشحال بود که زنده مانده است.

درحالی که به اربابه اولی که به آنها نزدیک می‌شد اشاره می‌کرد و یبیهانشانا گفت:

- و در آن اربابه خود راوانا قرار دارد. خدایا، ویشنو ما را حفظ کند. به او نگاه کن ده سر دارد و ده جفت دست! وقتی آنها را دراز کند قدرت او برابر با ده ارتش مثل ارتش ما می‌شود. باید خیلی مراقب باشی.

راما برای اولین بار به چهره شاه شیاطین نگاه کرد. این شاه از چهره شاهانه خود بسیار مغرور بود. او البته به زشتی شیاطین دیگر نبود، درحقیقت بسیار خوش‌قیافه هم بود. این زیبایی را در کلیه موهای او می‌شد دید. راما به او به دیده احترام و بخشش نگاه می‌کرد زیرا این شاه یک جنگجوی فوق‌العاده و نوازنده‌ای غیرقابل رقابت و خواننده سرودهای اعیان مذهبی بود، اما تمام این

قدرت‌ها و استعدادها به سوی نیروی شیطانی هدایت شده بود. او با خدایان به مبارزه پرداخته و انسان‌ها را آزار داده بود و همین که راوانا وارد ارتش میمون‌ها و خرس‌ها شد راما با صدای بلندی گفت:

- من به خاطر همه خصلت‌های بزرگش به او احترام می‌گذارم. دلم می‌خواست مثل برادرم با او رفتار می‌کردم. اما گناهان او و بدجنسی او به حدی است که نمی‌توان برایش حق زندگی قایل شد پس باید او را از بین ببرم. راوانا بدون احترام به مراسم خاص با استفاده از ده دست خویش تیرهای بسیاری بر ارتش میمون‌ها و خرس‌ها می‌انداخت و بسیاری از خرس‌ها و میمون‌ها در این نبرد نابرابر بر زمین افتاده خون در همه جا جاری شد.

میمون جوان نیلا فاتح پراهاسترا اولین سربازی بود که بر شاه شیطان ده سر حمله برد. اما خیلی زود بر اثر اصابت یک تیر سحرآمیز که توسط راوانا انداخته شد بر زمین افتاد. سپس لاکشمانا دست به حمله زد اما او هم به همان سرنوشت نیلا دچار شد. با دیدن برادر خود راما عصبانی شده کلیه احساس‌های ستایش و رحم در او از بین رفت بنابراین دست به اسلحه سحرآمیز خود برد، کمان جنگ خدا ویشنو. و قبل از این که راوانا به خود آید یک سری تیر به سوی او پرتاب نمود. چهار تیر اول اسب‌های ارابه شاه شیاپین را کشتند، تیر پنجم ارابه او را به هزاران قطعه تقسیم نمود و ارابه‌ران را از بین برد، تیر ششم به راوانای زخمی برخورد کرد و تیر هفتم تاج روی سر او را تکه تکه کرد.

بدون اسلحه و با درد بسیار سلطان شیاپین لانکا با شهادت درمقابل راما ایستاد، او بسیار خشمگین بود اما دستش از همه جا کوتاه. شاهزاده اکنون او را در اختیار داشت و یک تیر دیگر لازم بود تا جان دشمنش را گرفته به جنگ خاتمه دهد.

اما راما مثل دیگر جنگجویان نبود که در چنین مواقعی از موقعیت به دست آمده سوءاستفاده می نمایند و بر دشمن تضعیف شده حمله برند. بنابراین رو به سوی راوانا کرده و گفت:

- تو خوب جنگیده ای اما من تصمیم گرفته ام اکنون تو را به قتل نرسانم زیرا سلاحی در دست نداری تا با آن به جنگ ادامه دهی. می توانی بروی و فردا سرحال و تجهیز شده با سلاح بازگردی. بدون ادای حتی یک کلمه سلطان شکست خورده و سر به زیر به قصر خویش لانکا بازگشت. اکنون که ژنرال های راوانا عملاً به قتل رسیده بودند، سلطان شیاطین چاره ای نداشت جز این که از برادرش یعنی کوم بها کارنای مخوف بخواهد نزد او بیاید. او غولی بود با ابعاد کوه مانند. او در جنگ شهرت زیادی یافته بود، قدرت و مهارت نبرد او پشت بسیاری از دشمنانش را به خاک مالیده بود. اما همین کوم بها کارنا زمانی باعث خشم مردی دانشمند شده و محکوم به طی دوره های شش ماهه در خواب شده بود. یعنی شش ماه خواب و شش ماه بیداری، تا آخر عمر.

قبل از آغاز نبرد دوره شش ماهه خواب این غول تازه شروع شده بود و راوانا عملاً نمی توانست شش ماه صبر کند تا برادرش به کمک او بشتابد. پس به سربازان و درباریان خود دستور داد هرکاری را جهت بیدار کردن او انجام دهند. آنها عواقب این کار را می دانستند اما به هر حال دستور دستور سلطان بود و آنها باید اطاعت می کردند.

با ترس و رعب زیاد درباریان وارد سالن عظیمی شدند که در آن کوم بها کارنا دوره خواب شش ماهه را طی می کرد. به همراه آنها دسته موسیقی قرار داشت که با نواختن شیپور و طبل های خوش سعی در بیدار کردن غول که اکنون خرناس می کشید نمودند.

اما غول تکان نمی خورد. بنابراین بقیه سربازها و درباریان و اصولاً هرکس

را که در قصر پیدا می‌شد به محل آوردند تا این که سالن پر شد از سرباز و درباری‌ها. آنها همه کار کردند اما فایده نداشت سپس فیلی را آورده و آن فیل بر روی بدن غول حرکت کرد اما غول کمی چشمانش را باز کرده غلطی زده دوباره با خرناس به خواب رفت. سپس درباریان تقاضا کردند یکصد بشکه نفت آورده و در گوش‌های او بریزند. اما فایده‌ای نداشت. بالاخره تصمیم گرفتند کلیه کارهای بالا را با هم انجام دهند. طبل و نفت و فیل و سر و صدا. اما حالا کوم‌بها کارنا واقعاً بیدار شد. شیاطین خود را آماده این لحظه بحرانی می‌کردند. می‌دانستند اولین چیزی که غول بعد از بیدار شدن می‌خواهد غذا و نوشیدنی است بنابراین آنها از قبل صدها کیلو گوشت و صدها بشکه خون و شراب فراهم آورده بودند. قبل از این که از درباریان علت بیدار کردن قبل از موقع خود را پرسد در عرض چند ثانیه غول تمام این غذاها و نوشابه‌ها را بلعید. وزرای سلطان سپس تمام وقایع را در مورد ورود ارتش میمون‌ها و خرس‌ها و کشته شدن ژنرال‌های سلطان و ناتوانی او برای غول توضیح دادند.

او بدون این که دخالت کند به حرف‌های آنها گوش داده و از مصائبی که بر لانکا و سلطان آن رفته بود خشمگین گردید. بنابراین نزد سلطان رفته به برادر اطمینان داد به زودی کار راما و لاکشمانا را تمام کرده به عنوان جایزه خود خون آنها را خواهد خورد. سپس سپر عظیم خود را برداشته به برادر تعظیمی کرده و باشکوه و عظمت به سوی صحنه نبرد شتافت.

با دیدن منظره کوم‌بها کارنا که به سوی آنها می‌آمد و قدش تا ابرها می‌رسید میمون‌ها از ترس به هر سو پراکنده شدند اما ساگریوا، آنگارا و هانومان به آنها قوت قلب دادند و میمون‌ها دوباره صفوف خود را یکپارچه کرده منتظر ورود غول شدند.

ارتش میمون‌ها و خرس‌ها از کوم‌بها کارنا با موجی از سنگ و درخت و تیر و چوب و نیزه استقبال کرد. اما بیهوده بود چون این حملات هیچ‌گونه تأثیری در غول نداشت. او هرچند لحظه یک بار خود را به علامت خارش می‌خاراند و سپس به آرامی به این طرف و آن طرف حرکت کرده هر بار صدها میمون را در دستانش گرفته و به دهان غار ماندش می‌گذاشت اگرچه تعدادی از این میمون‌ها چند لحظه بعد از سوراخ دماغ و گوش‌هایش بیرون می‌آمدند ولی صدها میمون دیگر نیز زیر پاهای غول آسای او له می‌شدند. یک بار دیگر ارتش خرس‌ها و میمون‌ها وحشت‌زده به هر سو روان شد. این بار ساگریوا، آنگارا و نیلا به علاوه هانومان با یکدیگر حمله‌ای مشترک علیه او ترتیب دادند اما هیچ چیز نمی‌توانست جلوی قتل‌عام غول را بگیرد. سپس کوم‌بها کارنا با مشت به آنگارا و ساگریوا کوبید و آنها بیهوش شدند. غول باخود فکر کرد ساگریوا بهترین هدیه ناشی از پیروزی او برای راوانا خواهد بود سپس او را برداشته به طرف خیابان‌های شهر لانکا حرکت کرد. در خیابان‌های شهر شیاطین برای او ابراز احساسات و شادی کرده گل به سویش پرتاب کرده و آب درخت صندل به رویش می‌پاشیدند.

اما بوی عطر گل‌ها و خنکی آب درخت صندل باعث شد تا او به هوش آمده و به محض این که تشخیص داد چه پیش آمده و او کجاست سعی کرد از چنگال مخوف دیو رها شود. زخمی که او بر بدن دیو وارد آورد باعث شد تا از درد ساگریوا را بر زمین اندازد اما قبل از این که بتواند او را له کند سلطان میمون‌ها به آسمان پریده نزد خطوط ارتش خود بازگشته بود.

غول اکنون متوجه شده بود سرتا پای بدنش خون‌ریزی می‌کند. گوش‌هایش پاره شده بود و دماغش هم شکسته بود. با این حالت به میدان کارزار بازگشت. ارتش میمون‌ها با دیدن مجدد او پا به فرار گذاشتند. هانومان

بدون نتیجه سعی در متوقف کردن او کرد، لاکشمانا با تیر و کمان سعی کرد جلوی او را بگیرد. اما هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست جلوی دیو را در رسیدن به تنها هدفش یعنی راما بگیرد. راما پشت سرهم تیر به سوی می‌انداخت اما هیچ یک فایده‌ای نداشت. حتی جلوی حرکت او هم گرفته نمی‌شد. راما سپس یک تیر جادویی به سوی دیو پرتاب کرد که پاهایش را قطع کرد، اما همچنان به حرکت ادامه می‌داد با دست و شکم، با هدف گرفتن شاهزاده. راما فهمید زمان کوتاه است پس تیری دیگر انداخت که سر کومبهاکارنا را از تن جدا کرد.

غول با صدایی عظیم بر زمین افتاده و سرش نیز به همراه تیر به داخل شهر پرتاب شد و همه جا را سیلی از خون فراگرفت.

اکنون برای اولین بار راوانا از این که به توصیه برادرش ویهیشانا توجه نکرده نادم بود و غمگین از مرگ کومبهاکارنا فریاد بلندی کشید و بر سینه کوفت. ناتوان از تحمل درد و رنج پدر ایندراجیت به او اطمینان داد جای نگرانی وجود ندارد و به او تعظیم کرده و با یک تیپ از سربازان شیطان به سوی صحنه نبرد شتافت.

ایندراجیت به لشکر میمون‌ها زده هربار صدها تن از آنان را به قتل می‌رساند و به دنبال نشانی از راما و لاکشمانا بود. به محض دیدن آنها دست به کمان برده و تیری در آن جای داد و آن را چون مار کبرا طلایی در آسمان رها کرد. راما و برادرش مورد هدف این تیر که هیچ‌گاه خطا نمی‌رفت قرار گرفته بر زمین افتادند. ایندراجیت سپس به قصر راوانا بازگشته و اطمینان داشت بالاخره راما و لاکشمانا را ازین برده است.

ناامیدی بر لشکر میمون‌ها و خرس‌ها غلبه کرد. هیچ‌کس راه حلی بر این تراژدی عظیم نداشت حتی ویهیشانی پیر دانشمند. جاماوان خرس بر سر دو

برادر که به حالت مرگ افتاده بودند آمد او از هانومان خواست سریعاً به هیمالیا رفته و چهارگونه گیاه را که بر روی کوهی به خصوص می‌رویند برایش بیاورد. با این گیاهان او به راحتی می‌توانست این دو برادر را درمان نماید. هانومان به سرعت به آسمان پریده از جهت شمال به سوی کوه‌های هیمالیا پرواز کرد. اما به دلیل سرعت و نگرانی از جهت جبهه جنگ فراموش کرد نام آن چهارگونه گیاه چه بوده پس تصمیم گرفت تمام کوه را با خود به جزیره لانکا ببرد. حدود غروب بود که بدان‌جا رسید. اکنون ترکیب این چهار گیاه کافی بود تا بار دیگر باعث سلامت و شادابی دو برادر زخمی گردد.

راما سپس با ساگریوا و دیگران درمورد اقدامات بعدی به مشورت پرداخت. تصمیم بر آن شد میمون‌ها در شب به شهر حمله برده آن‌جا را بار دیگر به آتش کشند. میمون‌ها این کار را خیلی دوست داشتند و کمی بعد تمام شهر در آتش می‌سوخت. در این لحظه ایندراجیت با ازابه جنگی خویش به میدان جنگ آمده از آن‌جا پروازی بلند به داخل ابرها انجام داد و از همان بالا تیرهای بسیاری بر روی ارتش راما می‌ریخت. راما و لاکشمانا در مسیر فرود آمدن این تیرها به سوی ایندراجیت تیراندازی کردند. سپس ایندراجیت از ابر بیرون آمده و در دست چپ خود زنی را نگاه داشته بود که بسیار شبیه سیتا بود، و وقتی که اطمینان یافت کاملاً توجه ارتش راما را به خود جلب کرده با شمشیر ضربه‌ای بر سر سیتا وارد آورد. شاه، شاهزاده، ژنرال‌ها، میمون‌ها و خرس‌ها همه بهت‌زده و وحشتزده نگاه می‌کردند. و راما درحالی که برای اولین بار کاملاً بی‌حس می‌نمود گفت:

- دیگر چه فایده‌ای دارد به جنگ ادامه دهیم!

اما ویهیشانای عاقل می‌دانست راوانا هرگز جز خودش به شخص دیگری اجازه نخواهد داد به سیتا دست بزنند چه برسد به این که سیتا را به قتل رساند. او

همچنین می‌دانست ایندراجیت سحر و جادو می‌داند و حتی اکنون در معبد شیطانی خویش بوده و از خدایان شیطان در جهت ناامید کرده ارتش راماکمک می‌جوید.

به همراه ویبیشانا، لاکشمانا، هانومان و ساگریوا به جستجوی ایندراجیت رفته و به زودی او را در خلوت معبد خود یافتند. به محض دیدن آنها ایندراجیت به داخل توده‌ای از ابر پرواز کرده و با تیرهای سحرآمیز به مهمانان ناخوانده حمله کرد. اما این حملات ناکام ماند زیرا یک تیر از جانب لاکشمانا به ایندراجیت اصابت کرده و این فاتح ایندرا را به چند تکه کرد.

فصل دوازدهم پایان کار راوانا

با شنیدن خبر مرگ ایندراجیت قلب راوانا شکست و بسیار گریست. این گونه عکس العمل از یک شیطان بسیار تعجب آور بود اما باید بدانید که شیاطین نیز نسبت به عزیزانشان دارای احساس می باشند. اما این احساس با احساس تنفری که نسبت به برادرش ویهیثانا داشت چندین برابر می شد. زیرا او می دانست که لاکشمانا نمی توانست بدون کمک ویهیثانا پسرش ایندراجیت را به قتل برساند. اما ویهیثانا کاملاً دور از دسترس راوانا و در حمایت راما قرار داشت. راوانا برای مدتی طولانی فکر کرده و راه هایی را که ممکن بود بتواند راما را شکست دهد و تقاص خون پسرش را گرفته و خیانت برادرش ویهیثانا را تلافی کند را مورد بررسی قرار داد اما هیچ یک از این راه ها موفق به نظر نمی رسید. در حالت عصبی و فرسودگی ناگهان به فکر کشتن سیتا افتاد. مردن حق سیتا بود. آیا این سیتا باعث همه این بدبختی ها نبود؟ تصمیم خود را گرفت و مشاورین خویش را فراخواند، شمشیری در دست درکنار تاج و تخت و آماده عمل. آن قدر خشمگین و عصبانی بود که چشمانش به رنگ خون درآمده بودند مثل ذغالی سرخ و از گوش هایش آتش به بیرون می ریخت. سلطان شیطان تصمیم خویش مبنی بر کشتن سیتا را اعلام کرد و سربازان شیطان با شور و شعف و تشنه خون به رقص و آواز پرداختند. اما

یکی از مشاورین راوانا به نام سوپارسوا به منطق و طبیعت والای سلطان اشاره کرد، و از استعدادهای فوق العاده او در جنگ‌های متعددی که به پیروزی سلطان انجامیده بود صحبت کرد:

- خشم شما بر منطق شما غالب و چیره شده است. در عوض کشتن یک زن بی دفاع، شما که باعث شده‌اید حتی خدایان از ترس فرار کنند، شما باید به تقویت خود و باقی مانده ارتش خویش اقدام کرده لاکشمانا و راما را به قتل رسانید.

سوپارسوا به سلطان شیاطین گفت اگر بتواند راما و برادرش را به قتل برساند آن گاه به زور هم که شده می تواند با سینا ازدواج نماید.

با این حرف‌ها سلطان اراده قبل خویش را بازیافت و به باقی مانده فرماندهان ارتش خود دستور داد ترتیب حمله‌ای را به سپاه راما بدهند و آنها را از صفحه جزیره محو کرده به دریا بریزند و حتی اگر شکست خوردند و خود حمله‌ای دیگر را ترتیب خواهد داد.

تیپ جدیدی به وجود آمد و سربازان شیطان در صفوف منظم به رهبری فرماندهان خویش سوار بر ارابه‌های عظیم بودند حمله‌ای دیگر را علیه ارتش راما آغاز کردند.

نبردی عظیم و خونینی آغاز شد. ارتش راما با همان سبک قبلی یعنی پرتاب سنگ و تیر و درخت به جنگ ادامه می داد. سپس جنگ تن به تن شد و به روی زمین توده‌های عظیم کشته‌های دو طرف یعنی شیطان‌ها، میمون‌ها، خرس‌ها، فیل‌ها و اسب‌ها به چشم می خورد و کرکس‌ها در آسمان چرخ می خوردند و منتظر برای میهمانی بزرگی که در انتظار آنها بود. در این حال راما از کمان خدای ویشنو استفاده کرد تیرهای متعددی پرتاب می کرد به طوری که صدها و صدها سرباز شیطان در هربار بر زمین می افتادند و در عین

حال آنها را گیج کرده بود. زیرا راما در همه جا حضور داشت، این جا، آن جا، همه جا.

در پایان روز با غروب آفتاب جنگ هم دیگر متوقف شده بود. از ارتش شیاطین تنها چند نفری سرباز شیطان باقی ماندند که آنها هم به قصر فرار کرده خبر صحنه جنگ را به راوانا رساندند.

در همین حال در بهشت بالای سر صدای شادی به گوش می رسید و خدایان و خوانندگان بهشتی راما و ارتش او را به خاطر ازبین بردن سپاه شیطانی سلطانی که علت مسایل و مشکلات بسیاری بر روی زمین بوده تقدیر می کردند.

در خیمه های ارتش میمون ها و خرس ها، راما و دیگران در از دست دادن دوستان باشهامتشان که در این جنگ و جنگ های قبل جان خود را از دست داده بودند به زاری پرداختند. در داخل شهر لانکا هم وضع به همین گونه بود زیرا خانواده ای نبود که مردی را از دست نداده باشد. البته ساکنین شهر دیگر نسبت به حرص و طمع راوانا نسبت به سیتا که باعث این همه خسارت و مرگ شده بود شروع به انتقاد کردند.

آفتاب روشن و درخشان بر شهر لانکا پرتو افکنده بود که ساکنین لانکا به خیابان ها ریختند تا چهره زشت سلطان شان را که حالا عازم جبهه جنگ بود نظاره کنند.

بالاخره مع راوانا در داخل یک ارا به هوایی ظاهر شده، این ارا به مقدس را هشت اسب قوی هیکل که در امر جنگ بسیار با تجربه بودند می کشیدند. سلطان شیاطین بسهترین لاسب جنگ خویش را پوشیده بود که هیچ سلاحی بر آن تأثیری نداشت و بر روی هر یک از سربازان که شمار آن به ده می رسید تاجی مرصع با جواهرات بسیار گذاشته بود که در آفتاب صبحگاهی

درخششی زیبا داشتند. راوانا در دستان راست خود شمشیری گرفته بود و در داخل ارابه خود انواع و اقسام سلاح‌های جنگی را پنهان نموده بود. در میان این‌ها سلاح‌هایی وجود داشت که راز استفاده از آنها را فقط راوانا می‌دانست و هدایایی بودند از طرف خدایان به خاطر دوران سختی که او در معبد گذرانده بود.

درحالی که به همراه محدود سربازان شیطان باقی مانده خود در خیابان‌ها حرکت می‌کرد راوانا چنان ابهتی را به نمایش گذارد که حتی خدایان آسمان بالا نیز شگفت‌زده شدند. خشم و تنفیری عمیق در قلب سلطان شیاطین موج می‌زد. همان‌گونه که از دروازه‌های اصلی شهر خارج می‌شد موجی از گرد و خاک به آسمان برمی‌خاست به طوری که نور آفتاب دیگر به زمین نمی‌رسید و تاریکی بر هوا مستولی شد آن‌چنان که کرکس‌ها و غول‌های شب با تصور تاریکی هوا به گشت پرداخته که آهنگ‌ها و آوای شبانه که نشان از عطش آنها به خون سربازان شیطان داشت سردادند. اما راوانا همه این نشانه‌ها را که صحبت از عاقبت تاریک او داشت نادیده گرفته و در طول دشت به طرف لشکر وانارا با لشکر میمون‌ها و خرس‌ها حرکت کرد.

پیش‌قراولان لشکر شیطان‌ها به آرامی و با دقت بسیار به طرف سنگرهای ارتش راما حرکت کرد در آن‌جا میمون‌ها و خرس‌هایی حرکت اما باهوش در انتظار بودند. و سپس با صدای فریاد آنگارا، فرمان حمله صادر شده و دیواری از سنگ و درخت به علاوه هزاران تیر کشنده به طرف سربازان شیطان که در دشت به پیش می‌آمدند پرتاب شد.

سپس خرس‌ها اقدام به پرتاب دیواره‌های هزارمتری از سنگ بر روی این ارتش نمودند که تقریباً جلوی نور خورشید را گرفته و همه سربازان ارتش شیطان را نابود کرد. حال راوانا به باقی‌مانده سپاه خود که از پشت حرکت

می‌کردند دستور حمله داد و خود رهبری آن را به عهده گرفت. جنگ بالا گرفت و صدای ناله و فریاد پیروزی شخصی بر شخص دیگر به هوا رفت. شادتر از همه همان کرکس‌ها و پرندگان بودند که در آسمان چرخیده و به منظره پایین و غذای روز بعد خویش نگاه می‌کردند.

بدون توجه به لاکشمانا، راوانا با ارا به خویش از میان دو سپاه گذشته به طرف راما پیش راند. سلطان شیاطین با ارا به‌اش بالای سر سپاهیان چهره واقعاً وحشتناکی به نمایش گذاشته بود. در سه دست از بیست دست خود او کمان‌های عظیمی را حمل می‌کرد که شامل تعداد زیادی تیر می‌شد و در هفت جفت دستان دیگرش سلاح‌های وحشتناک دیگری را حمل می‌کرد. در این حال با جهشی سریع سلطان شیاطین پرنس راما را هدف توده بی‌پایانی از تیرها نمود اما هریک از این تیرها توسط تیرهای پرتاب شده از طرف راما در میانه راه متوقف می‌شد. راوانا بالاخره به این نتیجه رسید که اگر در تیراندازی راما از او سرتر نباشد چیزی هم کم ندارد. تازه راما برعکس راوانا بدون زره و لباس جنگی مبارزه می‌کرد و با وجود تنفر عمیق و شدیدش نسبت به راما راوانا نمی‌توانست احساس تحسین خود را از مهارت و سرعت راما پنهان نماید. راما نیز از مهارت راوانا در دفع تیرهای او و از کمان خدای ویشنو می‌انداخت شگفت‌زده شده بود.

بدین ترتیب دو رقیب با تیرها و کمان‌های سحرآمیز خویش به جنگ و نبرد ادامه دادند. با مشاهده حملات بیهوده راما علیه راوانا سپس لاکشمانا و ویهیشانا حمله‌ای مشترک را علیه سلطان شیاطین از چند سو آغاز کردند. زمانی که با پنج سر از ده سر خود راوانا مشاهده کرد برادر خودش از پشت به او حمله کرده است حاله‌ای از آتش را به سوی برادر پرتاب کرد که اگر به هدف اصابت می‌کرد از ویهیشانا چیزی جز خاکستر باقی نمی‌ماند اما لاکشمانا

که متوجه این حمله شده بود تیری رها کرده و آن سلاح جهنمی را در هوا به دو نیم کرد راوانا تیر آتشین دیگری به سوی برادرش رها کرد که باز هم لاکشمانا آن را خنثی ساخت. اکنون راوانا پنج سر خود را متوجه لاکشمانا و پنج سر دیگر را متوجه حملات راماکرده بود و حمله‌ای به سوی لاکشمانا کرد که به هدف خورد. وقتی لاکشمانا بی‌هوش بر زمین افتاد صدای ناله تأسف از سوی ارتش واناراها یا همان میمون‌ها به هوا برخاست و از هانومان خواسته شد به جستجوی مقادیر بیشتری از داروی شفابخش برود. راوانا با این تصور که لاکشمانا دیگر مرده است بار دیگر حملات خویش را متوجه راماکرد.

اکنون خدای آسمان ایندرا ناظر صحنه جنگ بود و شگفت‌زده از تهور و شجاعت ارتش میمون‌ها و مسحور قدرت و شجاعت راماکه پای برهنه و بدون زره در مقابل سلطان شیطان که از سرتا پا مسلح و زره پوش بود ایستاده و می‌جنگید. به همین جهت ایندرا خدای بهشت ارابه و ارابه‌ران خویش را فراخوانده دستوراتی به او داد. ارابه‌ران ایندرا یعنی ماتالی سوار بر ارابه به پایین آمده و پیام خدای بهشت را به راماکرد. رامانیز مراتب تشکر خویش را از خدای آسمان ابراز داشته سوار بر ارابه او شده و اکنون با حالتی برابرتر به جنگ با راوانا ادامه داد.

دو ارابه در آسمان حرکت کرده این طرف و آن طرف می‌رفتند. تیرهایی بود که در هوا رها می‌شد و برخی در آسمان متوقف شده و بقیه توسط ارابه‌رانان خنثی می‌گشت.

حالا راوانا دست به تیرهای سحرآمیزی برد که کاربرد آنها برای یک تیب سرباز بود و نه برای یک شخص تنها. بدین ترتیب راماکه هدف هاله‌ای از تیرهای آتشین قرار گرفت اما به سرعت با استفاده از یک کمان باران‌زا آن را خنثی ساخت. جنگ ادامه داشت و ارابه‌رانان هریک سعی می‌کردند صاحب

خویش را در موقعیت بهتری برای جنگیدن قرار دهند.

در این حال تیری که راما بر راوانا انداخت بر قسمتی از بدنش نشست و برای لحظه‌ای راوانا بیهوش شد. ارابه‌ران به سرعت ارابه را از محل دور کرد و وقتی راوانا دوباره به هوش آمد با خشم بر سر او که جانش را نجات داده بود فریاد کشیده خواست دوباره به میدان رزم بازگردد. جنگ بار دیگر با شدت بیشتری آغاز شد و سربازان باقی‌مانده از هر دو لشکر و نیز خدایان آسمان نظاره‌گر آن بودند.

تیرهای راما دیگر درحال تمام شدن بودند که او شروع به انداختن بارانی از تیر به سوی راوانا کرد یکی سرش را جدا کرده دیگری دستش و پایش، اما با قطع شدن هریک از این اعضاء عضو دیگری جای آن را می‌گرفت.

راما دیگر خسته شده بود و با دشمنی روبه‌رو بود که خستگی ناپذیر به نظر می‌رسید. سپس ماتالی یعنی ارابه‌ران مقدس ایندرا به کمک راما آمد و یادآور شد که او نیز مثل خودش ایندراجیت قدرت استفاده از نیروی سَریِ براهما را داراست و می‌تواند کمان معمولی را تبدیل به یک براهما‌تسرا نماید که بدون شک و بدون شکست به هدف اصابت می‌کند. با اظهار تشکر مجدد راما تیر دیگری از ترکش خود کشیده و دعای مخصوص خدای براهما را که تنها معدود افرادی آن را می‌دانستند خوانده و تیر را به سوی سینه عظیم راوانا نشانه رفته و آن را رها کرد. تیر در آسمان چرخیده با صدای مهیبی به سینه راوانا خورده زره او را به هزاران تکه تبدیل کرده تکه‌های خطرناک آن بر روی سر سپاهیان فرود آمد. تیر راما در داخل قلب شیطانی راوانا نشست. در این حالت کلیه سلاح‌های سلطان شیاطین از دستانش رها شد و راوانا شاه شیاطین از ارابه‌اش بیرون افتاده با صدای مهیبی همچون سنگ مرده بر زمین افتاد.

سکوت همه جا را گرفته بود فقط صدای ده تاج فلزی راوانا که به این سو و آن سو می چرخیدند به گوش می رسید. سپس صدای هلهله شادی به پا خاست و سپاه میمون ها را ما را دربر گرفتند. خرس ها یکدیگر را در آغوش می گرفتند و خوشحال بودند. نظاره گر صحنه سلطان ساگریوا، آنگارا، هانومان، جام باوان خرس و لاکشمانا بودند که چند لحظه پیش توسط گیاهان جادویی که هانومان از هیمالیا آورده بود بهبود یافته بود.

و با صدای شادی آنها آسمان ها و بهشت نیز به نواختن پرداخته و خدایان و نوازندگان بهشتی به شادی پرداخته و بر سر فرزند پیروز داساراتا که زمین را از لوٹ وجود سلطان شیاطین لانکا یعنی راوانا نجات داده بود دسته های گل ریختند.

فصل سیزدهم راما به آیودھیا بازمی گردد.

هانومان این افتخار را داشت که خبر مرگ راوانا توسط راما را به سیتا گزارش دهد و به همین منظور سریعاً به داخل باغ آسوکاوانا جایی که سیتا هنوز زیر درختی در کنار یک نگهبان شیطانی قرار داشت رفت. با شنیدن این خبر سیتا غرق در شادی شد و مایل بود هرچه زودتر شوهرش را ببیند. او بار دیگر از هانومان به خاطر شجاعت و وفاداریش نسبت به راما و خودش تشکر کرد. سپس ساراما همسر و بیہیشانا سلطان جدید لانکا به همراه چند تن از زن‌های خوب شهر وارد شد. آنها در مقابل سیتا تعظیم کرده و آماده بردن او نزد همسرش شدند. یک ساعت بعد سیتا در لباسی زیبا و باشکوه در قصر ظاهر شد. چهره شاد و خوشحال او باعث شد تا میمون‌ها خود را فراموش نمایند. در میان شور و شوق جمعیت فرش مخصوص در مقابل پرنس راما پهن شد. سپس سیتا با دستانی پر از شوق و تحسین به سوی شوهر آمد. افسردگی ناشی از ماه‌ها اسارت صحبت کردن را برایش مشکل کرده بود. سپس دستانش را بلند کرده و گفت:

- آہ ای دختر ماہاراجا جانا کا، من وظیفه خویش را در نابودی رباینده بدکار تو و آزادی تو از اسارت به انجام رساندم. من این کار را نہ فقط به خاطر عشقم به تو بلکه به خاطر تعہدات اخلاقی انجام دادم.

با ادای این کلمات هزاران لبخند بر روی لبان حاضرین نقش بست. راما ادامه داد:

- سیتا من نمی توانم تو را به عنوان همسرم بازگردانم زیرا تو مدت های طولانی به دور از من و تحت حمایت مرد دیگری زندگی کرده ای تنها با ثابت کردن بی گناهی و پاکی خود می توانی به عنوان همسرم به آیودها بازگردی!! با اتمام حرف های راما صدا از صدا در نمی آمد. میمون ها، خرس ها، شیطانک ها و مردان دیگر با ناباوری گوش می دادند.

سیتا با صورتی رنگ پریده و آرام از لاکشمانا خواست تا توده ای هیزم فراهم آورد.

لاکشمانا از ترس این که همسر برادرش ناامید از سوءظن شوهر قصد خودسوزی دارد نگاهی پرمعنی به راما انداخت اما راما همچنان ساکت ایستاده بود.

سیتا تقاضای خود را دوباره تکرار کرد و لاکشمانا چاره ای نداشت و جز انجام آن چه که او می خواست به زودی توده هیزم آماده شد و آتش زبانه کشید.

سیتا در این حالت سه بار به دور همسر خویش چرخیده سپس به میان آتش قدم نهاده و گفت:

- بگذارید خدایان پاکی و عفاف من را اعلام دارند.

با تماشای این صحنه اشک از چشمان راما سرازیر شد و از گونه هایش به پایین ریخت. هنوز زبانه های آتش سیتا را نبلعیده بودند که آتش ناگهان خاموش شد و خدای آتش یعنی آگنی از درون آن بیرون آمد. با این حرکت درهای آسمان باز شد و براهما، ایندرا خدای آسمان ها و مهاراجا داساراتا ظاهر گشته و سیتا را مورد ستایش قرار دادند و از راما خواستند او را به عنوان

همسرش، همسری پاک و بی‌گناه با خود بیرد. راما در مقابل خدایان تعظیم کرده احترام پدر به جا آورد و سپس سیتا را در آغوش کشید. چشمانش از اشک پر و روحش شاد بود. پس از ابلاغ رحمت بر زوج دوباره به هم رسیده میهمانان آسمانی به جای خویش بازگشتند.

رسیدن راما به سیتا همزمان بود با تکمیل دوره ۱۴ ساله تبعید وی و او اکنون می‌خواست با همسرش به آیودها بازگردد. به این ترتیب راما، سیتا و لاکشمانا به همراه شاه و بیهباشانا، ساگریوا، جامباوان و کلیه اعضای ارتش وانا را در داخل ارابه‌ای که شاه و بیهباشانا در اختیارشان گذاشته بود به سوی شمال و آیودها پرواز کردند. هانومان جلوتر برای اطلاع ورود راما به برادرش پرنس بهاراتا که جانشین موقت راما در دوران غیبت او شده بود حرکت کرد. با این خبر بهاراتا بسیار خوشحال شد و سرتاسر آیودها و پادشاهی کولاسا مهیای ورود راما و سیتای عزیزش شد.

پرنس بهاراتا زوج سلطنتی را در خارج از دروازه‌های شهر مورد استقبال قرار داد و آنها را تا قصر همراهی نمود.

به محض ورود آنها به قصر بهاراتا کفش‌های صندل چوبی راما را که سال‌ها منتظر بازگشت صاحب خود بودند به علامت فرمانروایی به او داد.

راما به عنوان مهاراجای کولاسا تاج بر سر نهاد.

در روز تاجگذاری او هدایایی به همه کسانی که در نبرد علیه شیاطین به او کمک کرده بودند تقدیم کرد. سیتا به هانومان یک گردنبند مروارید نشان هدیه کرد که نشانه‌ای از تقدیر او داشت.

راما سال‌های سال بر کولاسا فرمانروایی کرد و زیردستانش همگی از رفاه روحی و مادی بالایی برخوردار گشتند. داستان حکومت راما در تاریخ به نام راما راجیا یا حکومت راما ثبت شده است و پادشاهان بعدی، پسران و پدران

همیشه با راماکه تا امروز فراموش نشده و به نام خدایی در قالب انسان شناخته می شود مقایسه می شوند. خدایی در قالب یک انسان ایده آل.

در طول قرن ها هندوها از زندگی نمونه راما نیرو و قوت گرفته اند و معتقدند کسانی که داستان و سرگذشت او را خوانده یا می شنوند به همراه کسانی که آن را نوشته و یا نقل می کند برای بقیه عمر در شادی و خوشبختی به سر برد.

